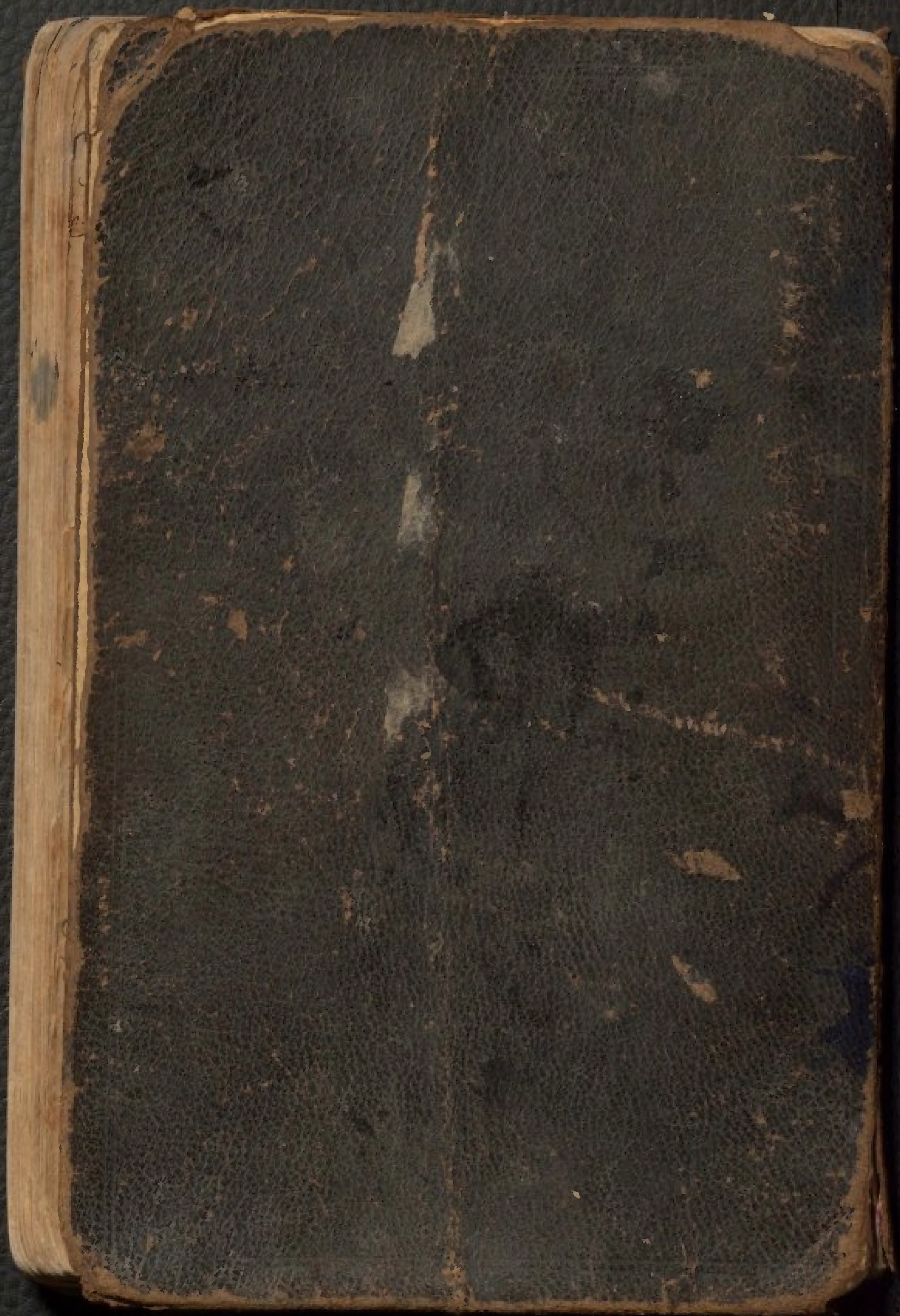


قابوسنامه

وگلستان سعدی

[illegible]

دیباچه قابوسنامه [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

[illegible] نام بردن سزد آغاز جهان و جهانیان از [illegible]

[illegible] که بی [illegible] همه [illegible]

[illegible]

[illegible] همه را [illegible]

[illegible]

هر [illegible] بر درگاه [illegible] همه را [illegible]

هر کس [illegible] آگاه [illegible] دل [illegible]

[illegible] خجسته [illegible]

[illegible]

و پیمبر که هستی اندر آمد هنوز چون پیمبر تازی کش نام بوده و پیمبر پیمبران و پیشینه

پیمبران است آن پیمبری که بود و کیهان را بدان پیچ پیرایه بداد و هستی کارش ...

و پایان درستی بزرگی و کلهای دانش پیش در دانان آن ... پیمبران از ...

دانش را گفت از برای همه بزرگان گیتی و دانایان کیهان بر آن فرازی

گفتار فرو آمده و بر آن ... شگرف ... همه بوده و گردش ... و کرم ... دیده شمار ...

... بستند و گفتند در پیروان او از آن جهان ... پیر ...

... پیش ... گرم و اندیشه نهاد که ... اندر جهان ... و پیمبر ...

نموده و نمود کاری نبود و نخواهد بود که گردشی ... انجام اندری نستود ... رنجی او را

پیمبران ... و او ... اندیشه نمودند بدانکه اندیشه و نهاد ما از این ... نمود

نهاد ایشان ... است و ... دانش این ... کیهان

درهای کیهان ستایش ... سخن ... دیده ام و زان گرده که نگرد ...

... ستوده و بزرگان ... ستودن کاوس نامه نامور شده از ...

... نژاد ... نام ملقب بعنصر المعالی ... قابوس ...

... نهاد آنان ... نگاشته ام ...

که این بزرگان بر دو نژاد بوده‌اند و بر دو نژاد بوده این مرد درخواهشم که بتوانم نامه دراز و دیگر

تواریخ را گردآورده و انشان کرده با شکوه و بزرگان گرگان بوده‌اند و یادآوران

در داستانها و بهای باستان گذارش و گفتارش یافته زور کارها و دشتهای بهار

هنر که داریکو اندیشه خرد یافته خدا جوی ره پوی ایزد یار کامکار یعنی ملت یاری

[illegible]

می بنده شهر مشهد رضا ملقب بامیر الشعرا و متخلص بمهدیست این نهان هنر یافتم و در یاد

هشت روز اشعار آن را شناختم و دریافت عقلی بعد از سخنان دیگر اول بسنده و با به

تحریر و برابند دانم و بنگم باید این شکوه مه بسیار گفته شد [illegible]

این [illegible] قابوس مغرب کادوس است

و نام جد او امیر کادوس این وشمگیر این مرد و تاریخ این زیار دیلمی است و این طبقه را دیالمه

آل زیار خوانند و یازده تن از آل زیار و آل قابوس در گرگان و گیلان و دارالم

در مدت یکصد و شصت سال حکمرانی داشته‌اند و از نژاد ها دشت و گیلان بیابان

بوده‌اند و قابوس صاحب این کتاب از جانب خلیفه عباسی عنصر المعالی لقب داشته

و جد او شمس المعالی امیر منوچهر پسر شمس المعالی قابوس پسر وشمگیر [illegible]

و لقبه المعالی

الله فاطمه زهرا محمد علی فاطمه الله محمد علی فاطمه حسن زهرا حسین

عنصر المعالی این کتاب را در نصیحت پسر خود گیلانشاه که شهره وجود در چهار صد و شصت و دو
در کتابخانه و دست و بیل حکمرانی کرده و پسرش هشت سال چون این نامه ها می در
زمان دولت ابد مدت قاهره همایون شاه جم جاه ایران خلد الله ملکه و سلطانه بهره [illegible]
بدست آمده و بنام مبارک اعلیحضرت [illegible] شهره نسخه این کتاب کمیاب و بسیار
فایده مند و بعد نسخه آن نزد اشخاص بسیار روا است را آن [illegible] حاجی محمد خان [illegible] الدوله
[illegible] و احوال و صفات پسندیده فخر اقران [illegible] در مقام تصحیح
و تشهیر این امر برآمده در چاپخانه [illegible] آقا میرزا [illegible] بطرزی مطبوع مطبوع گردید
و در اول روزگاری که [illegible] اسم میرزا ابراهیم الملقب به نصیر الدوله [illegible]

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین بعد چنین گوید جمع کننده
این نامه امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیر المؤمنین
با فرزند خویش گیلانشاه بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و ناتوانی بر من چیره شد
و منشور عزل من رسید نامه در نکوهش روزگار و سازش کار [illegible]
یاد کنم تا تو از آن نصیحتی حاصل شود و موجب مهربانی پدری آورده باشم [illegible]

ترا دست زمانه بر هم نهد تو خود بچشم عقل در سخن من در نگری و از این بهره افزونی یابی
و نیکنامی در جهانی طلب کنی مبادا که دل تو از نظر رغبت این بیند که آنگه
شرط پدری بجای آورده باشم و اگر تو از گفتار من بهره نیکی نجویی کسان دیگر باشند
که شنودن و کار بستن نیکی غنیمت شمرند اگرچه سرشت روزگار بران آمده که هیچ فرزندی
پند پدر خویش نپذیرد چه آتشی در باطن جوانانست از روی غفلت که دانش خویش را
برتر از دانش پیران بینند اگرچه این سخن مرا معلوم بود مهر و دلسوزی پدری مرا اندر این
دعوی خاموش نگذاشت که پند تو بیش از آنکه از زمانه چون نشنوده خریدار نباشی چه شاید
کرد جای دلتنگی و آزار نباشد بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده که تکاپوی کنند
از دنیا آنچه نصیب وی آمده باشد بگرامی تر کسی خویش بگذارد و در دنیا این سخن نصیب
نصیب من آمد و گرامی تر کس من تویی چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب وی
پیش تو فرستادم تا خودکام نباشی و در هنر نکنی از ناشایست و چنان زندگانی کنی
که سزای تخمه پاک تو باشد ترا ای پسر تخمه و اصلی بزرگست و از هر دو طرف کریم الطرفین و پیوسته
ملوک جهانی جدت ملک شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر نبیره ارغش فرهادوند است
و ارغش فرهادوند ملک گیلان بوده بروزگار کیخسرو و ابو المؤید بلخی ذکر او
اندر شاهنامه

در شاهنامه

در شاهنامه آورده اند که ملک کیقباد با چند تن از اولاد کار مانده و چهره ما در هم و خشم

ملک زاده المرزبان بن رستم ابن شروین که مصنف مرزبان نامه است و سیزدهم

و سیزدهم پدر شیر کیکاوس بن قباد بود برادر ملک نوشیروان عادل و یادگار بود فرزندیش

سلطان محمود ابن ناصرالدین سبکتکین و جده دختر حسن فیروزان ملک دیلمان پسر

سپهبد شهریار و قیمت نژاد خویش شناس و از کم سبکتکین کامل ... شیر ... سپهبد ... ان

در دوری در توهم نشستم لیکن در کشور لشکر از وحسب دیدم آگاه باش ای پسر که ...

زر دکان است و لیکن تو برابر فرزند خدا چه هنر که در این سخن سرای با که اند ... داری

باشی سرای جاودانی را شاید زیرا که سرای جاودانی زیر زبر سرای سپنجی است ...

اندران سرای با همت که انجهان چون کشت زار است که دروی کاری و از وی درو

دار نیک و بد در همه خویش کسی در کشت زار نکورد که در همه در آباد سرای همت ... مردان

در آن جهان همت شیران دارند و بد مردان همت سگان نیک بیا ... کار آن

نیز بخورد و شیر چون شکاری کرد بد بر جای رها کند و بخورد گاه بود ای پسر سرای سپنجی است

و بگذر بود داشتن وی گذشت پس بگذر اندر لیکن تا چون وقت خوردن بود سرای ...

توانی خوردن که طریق سرای بهر کار ... عاقبت ... بهر ... ره خدا ...

و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبید چون ایشان بود که هر چه در سر بگذرانی برتری و فزونی جوید و نیز هر کس
هزار ره فزون از طاعت دو جهانی چون آید همی بود هر چند باید ش بجهد فزون تری جوید
چون دیدم پس بر خویشتن واجب دانستم از ایزد تعالی و بنیاد این کتاب بر چهل و چهار باب
نهادم مفصل کرده تا فهم را آسان شود و فهرست ابواب اصطلاح نزدیک تر نوشته شد

در شناختن ... آگاه باش ای پسر که هیچ خبر نیست از بودنی و نابودنی و شاید نبود آن
شناخته مردم نیست جز آنکه اوست خداوند کارهای جل جلاله که شناخت را در وی راه نیست جز او همه شناخته گشت از شناسنده جز او تعالی
آنکه اینهمه شناس شوی بسیار شناخته چون منقوش نیست شناسنده چون نقاش و کمال نقش با در این نقوش
باشد هیچ نقاش بروی نقش نکند نه بینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است از موم مهر بماند
و از سنگ نماند پس در همه شناخته قبول شناسنده است و آفریدگار ... و تو ... نگرد

در آفریدگار بنگر و درست بنگر و هر زنده را بشناس و بنگر تا در یک چشم زده راه به زنده از تو بربند
هم همه فروغ از زندگان بود و زندگان از زنده است و از زنده آغاز و انجام بود و در دبستان
همبسته همی هستی او خبر بدان ولیکن گمان مبر که بهر او پایان ده باشد و در اندر نعمای آفریدگار
اندیشه کن و در آفریننده اندیشه مکن بهر آنکه ترسایی آن بود که فانی هر راه شود در راه جهد
چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله و اگر آفریدگار را از زبان
خداوند شرع پیغمبران خود درست دانی شناخت خود و شناخت راه خود ندادی هر کس را
دلبری آن نمودی که در شناخت راه خدای تعالی سخن گویند هر نامی و صفتی که خداوند را
بدان نام بخوانی موجب محو و بیگانگی خود دانی نه موجب الهیت و ربوبیت ایزد را
هرگز برای خود نخوانی است بود پس چون سزا او را نمودن شناختن چون تو دانی اگر حقیقت
خواهی بدانکه هر خبری در توحید گفت در ربوبیت صدق است چون که هر که مر او را بحقیقت
ربوبیت از حقیقت نیز گفت ای گشت که حقیقت خدای عز و جل است و خداوند همه که هرچه بحقیقت
دو بار گردد یا ترکیب او در بود چون جسم یا تفرقه بود یا جمع بود چون صفات
یا بصورت دگر بود چون بسیطات یا اتصال دو بود چون جوهر و عرض یا تولد دو بود
چون اصل و فرع یا بهم دو بود چون عقل و نفس یا اعتدال دو بود چون طبع و صورت

در کار

یا در حقیقت چیزی دو بود چون شهر و شهر یا از بهر چیزی دو بود چون عنصر و هیولی یا از روی

عدد دو بود چون مکان و شان یا از روی قسمتی چیزی دو بود چون ماهیت یا شیء و لم

دو بود چون هستی و نیستی چرا و بود چون ضد و ند و هر چه چنین باشد ایشان دو هستند پس هیچ

را حقیقت یکی نتوان گفت چون اندر حقیقت جدای و عرض است و چون چنین بود

آن چیزها که ایشان او دو هست جز جدای باشد بحقیقت و چند است که … در

دل تواند به جدای بود چه جدای اندر کاران بود بری از شرک و شبه حق جل جلاله

در اندیشه پیدا کنش معبران بدان ای پسر که ایزد تعالی جهان را از بهر … خویش

آفرید و هر چیزه آفریده است بر موجب عدل آفرید و بیاراست و بر موجب حکمت خود آراست هستی را از

نیستی … از … دو … به از نقصان خوب … و … دو

توانا بود و آنچه ببود نکرد و … دانش خود نکرد و آنچه بر موجب عدل بود چه

… پیدا … بر موجب حکمت … بود

و … توانا بود که آفتاب روشنی دهد ولی ابر … صانع نگشت

… در عالم … بر موجب حکمت بود … مسیح

هر … و واسطه را سبب … دیگر … واسطه هر چیز … رتبت هر چیز

و چون تربیت و مصلحت نبود نظام نبودی و بعضی را از نظام پدید بود و واسطه نیز از آن پدید کرد تا هیچ
قاهر بود و هیچ مقهور و هیچ روزی خوار نبود و هیچ روزی پرور و این دو لیکن هیچ از دیگری به وی تعالی
نزدیک نبود چون بی واسطه نیی و شخص نیی پس تا بواسطه یکی دیگری و کم و بیش از واسطه نیی
از خداوند بی واسطه نیی و اگر زمین را پذیرفته آسمان داد پذیر تا بدان را شایان شده است
از بارها چنانکه پیداست که زمین از باران چون زمین را آن تربیت پذیر شد تخم
نوش در جفتی زیر بار از دست به همه وقت است هیچ تا پذیرفته باشد آن بود چون جهان را
آراسته کرد و آراسته از پرداد آن و تربیت پدید بود پس در گرد درا که جهان تا زینت و برا
چون از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع جولی که همه زینت است ایزد تعالی
بود و حکمت پدید کرد چنانکه در علم شرح آن میکوید و ما خلقنا السموات والارض وما
بینهما لاعبین و ما خلقناهما الا بالحق چون داشتی ایزد تعالی در جهان هیچ نعمتی
بی تربیت نبود که داد نعمت در روزی بی نادله تمام داد روزی آنست که بر روزی
خوارگان دهی تا بخورند پس داد خویش بود مردم آفرید تا روزی خورند و چون مردم
پدید کرد تا حق نعمت مردم بود و مردم را پدید بود از سیاست و تربیت و سیاست
و تربیت لی رهنمای تمام بود که هر روزی خواری که روزی بی تربیت و عدل اخورد

چاره ... بیان ... جرم خدمت دکن

ال

سپاس روزی دهنده بدانند و این عجب روزی دهنده را بود که روزی دهنده ایشان
و ناسپاسان را دلیل است چون روزی ده نعمت بود و روزی خوار را بی دانش بلکه است
چنانکه در شرایع یاد کرده و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و در میان مردم پیغمبران
دست ده تا راه داد و دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی ده بمردم آموختند
تا آفرینش جهان بعدل بود و تمامی عدل الحکمت تمامی حکمت بنعمت تمامی نعمت بروزی
خوار و تمامی روزی خوار پیغمبران رهنمای که از این ترتیب هیچ کم نشد
راهنمای است و پیغمبر راهنمای را راه روزی خوار خدای است فضیلت است
بر روزی دهنده نعمت و دو واجب کند تا حق رهنمای خویش بشناسد و روزی ده خود را بشناسد
و دوستان دهنده او را حق شناسد و دولت در این جهان زنده و همه پیغمبران پاک را
از آدم تا پیغمبر ما محمد ابن عبد الله صلی الله علیه و آله و فرمان بردار است در دین و شکر نعمت منعم
تقصیر کنند و حق فر الیقین دین لیک هزار درود باشد تمام و بمحمد اندر
سپاس داشتن از خداوند نعمت بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجب است
بر همه خلق بر اندازه فرمان نه بر اندازه استحقاق که اگر همه کس خویشتن شکر سازد
بر حق نگزرد شکر از هزار یک جزو چون نگزاردن جز باندازه فرمان اگر چه خداوند

نعمت بسیار خواهد بود چنانکه اندازه طاعت در دین اسلام پنج است و دیگر خواص

منقولات و سه از عموم چنانکه یکی اقرار و اقرار بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و سیم

روزه ماه مبارک رمضان و شهادت دلیلی نفیست بر برهه حج حقیقت و نماز نصف

قول اقرار دادن بخداوندی خداست چون گفتی من بنده ام بهر کجا که بمود این الزام

که بنده تو را طاعت کند از خداوند خود دیگر و اگر دیگری از بهر خود طاعت خواهم هرگز

تو را بهر خود پیش از آن است که خدا تعالی تو را بهر طاعت ساخته که بنده بی طاعت خداوندی

چون بود و بنده که خداوندی خود را زود هلاک شود هر که گاری بنده را گوید که تا

خداوندش آرزو و آگاه باشد که نماز و روزه خاص خداست در آن تقصیر مکن چون

در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه چنان باز مانی و بدانکه نماز را خداوند بشریعت

با همه دین برابر کرده و چنین گفت که هر که از نماز دست باز دارد همچنین است که از همه

دین دست باز داشته است و هم چنین بدان که نماز آتش است و بدنامی و بدان

چنان عقوبت از خدای عز و جل تنها رای بسیار دل در پهلو که بندی و بگویی

که تقصیر در نماز روا است اگر از روی دین یاد نکنی از روی خرد اگر هم که نماز

حجت است گفت که هر نماز فریضه که بجای آرد یارام تن و جا هم او با کی باشد و با هم

حالی که از بهر آن بدی و دیگر کار کن از عیب بیگانگی خالی باشی زیرا که اصل کار بر توانستن است
و چون طبع را بتو راه عادت کنی تن ترا متابع طبع گردد و دیگر معلوم کن که طبیعت
هر چه خواهد همه طبع گروهی گردد صحبت آن گروه خوش باید کردن و چون کسی خواهد
با بخت و نیکی گردد صحبت با اهل کند و آن کسی که نیک بختی و دولت خواهد با صحبت نیک صحرا
دولت گردد با حکما و خردمندان و دانایان و دولتی و درویشی و توانگر از دولت اهلش نیست
پس اگر خواهی که با دوام باد دولت و نعمت باشی و در صحبت خردمندان و دولت خواه
و با ایشان بدار باش و خلاف آن مجوی تا بدبختی نشوی و در نماز ای پسر
هم اندر کار سستی مکن به استهزا اندازی نماز تمامی رکوع و سجود و بطمانینه کردن از کار
هم انداختن هلاک دین و دنیا بود. فصل اما بدان که ماه روزه طاعتی است که بسالی
در یک ماه باشد نامردی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن روا ندارند
دیگر که گرد تعصب نگردی از آنکه ماه روزه بی تعصب بود اندر گرفتن و در روزه گشادن
تعصب مکن هر که که دانی امام و قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه گیرند با ایشان روزه گیر
و با ایشان بگشای و در گفته هر جاهل دل مبند و آگاه باش که ایزد تعالی مستغنی است
از گرسنگی و تشنگی تو غرض از روزه مهر نهادن ایزد تعالی است بر ملک خویش و اینچنین بر جگر

از این است که بر همه کس است بر دست و پای و چشم و گوش و زبان و شکم و عورت این همه را
مهر بر کرد تا چنان که شرط است نگه داری اما چهار را از فجور روزها نیست تا کار مهر روزه
به لقمه‌های شبهه نکند اما مهمترین کاری در روزه است که چون نان روز را شب افکنی آن لقمه
روز خود به تمام زنده داری تا فایده رنج تو پدید آید و آن رنج برای آن بود
منفعت آن مستحق رسد و نکته در این طاعت که تمام همه جا است تقصیر روا داری
به تقصیر استطاعت هیچ عذری نیست اما دو طاعت که مخصوص است توانگر را
تقصیر عذر روا نبود اما اندر این باب سخن بسیار است ولیکن ما آنچه یاد کرد بر تفصیل مال چهارم
در فروع طاعت از زکات و دانش بدان ای پسر که خدای عز و جل دو فریضه بهره کرد از جهت
منعمان و بزرگان خاص و آن حج است و زکات و فرمود تا هر که را استطاعت بود حج
او را زیارت کعبه واجب است زیرا که بسیار بلا از سفر بود نه بینی که در دنیا معاملت درگاه
پادشاه خداوندان بسیار به سفر کرده و در اعتماد حج زیارت است و لیکن بسیار از
سفر بود از آن دانش بود چه بسیار سفر کردن از هلکه بود و چون بسیار سفر بکنی
خوشی و لذت نعمت تامی یافته باشی که تامی خوشی و لذت نعمت جهان در این است
هم تا دیر بینی و نا خورده بخوری و نا یافته بیابی و آنچه بسفر بود هر دم سفری و جهان دیده

کار از موده و روز به روز دانا باشد که نادیده دیده شد و ناشنیده شنوده لیس الخبر کالمعاینه

چاه دیدگان را نادیدگان نگزیده اند بشنیدگان پس افزوده کار القصه مختصر کرده

بر خداوندان نعمت تا کار نعمت بدهند و از نعمت نخورند و خداوندان خدای تعالی گاهی آورند

و فاده او را زیارت کنند و درویش لی نوشته و بسیار از الفقر سمه خانه دو دولت سکوم

گر یار هر آنچه آید و باخود بهشت درویشی مرا هیچ چاره معذورست او که فاقت

هر که چهان درویشان را بکار خویش نخوانده‌ام درویش اگر هیچ شهر خود را در مملکت

های چه مرد درویش کار تواند آن کند چون بیماری بود که کار شهر کسان نکند و

داستان اورست بد آستان آن دو حاجی ها هیچ توانگر دیگر درویش

شنیدم که وقتی رئیس شهر کار احمد خان خدا آورد مردی بود سخت منعم و دران قافله

از آن منعم رئیس بود خود آن از صد شتر در زر بار او بعضی در عماری نشسته خدا ما آن بار

همرفیقان بار زدالی هم اندر خضر بار بسیار قوم از درویش و توانگر همراه بعضی چون به

عرفات رسیدند لشکر همی آمد همی پاشنه و گرسنه و پابرهنه را آنچه بهر در راه بدان بار

و هر است روی بد و گرد و گفت مکافات جزای حج و تو هر دم خواهد بود در

همت همی روی و دل در این شهرت آن رئیس دیگر گفت کاشانه جزای حج حجی

توانگر اگر درویشی مرادت را نگاه حج خواهد بود هرگز در بادیه ننهادی درویش گفت چرا

نگفت من فرمان خدای تعالی را میبرم و تو خلاف فرمان خدای تعالی مرا خوانده اند و من مهمان وی

طفیل نعمت طفیل حول نعمت مهمان باشم خدای تعالی حج تو انگاران فریضه بر درویشان را

نگفته و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه تو فرمان خدای تعالی بکار کی و گرسنه که در بادیه آمدی

خود را بتهلکه افکندی و فرمان خدای را کار بستی تا فرمان برداران حج ابرار زی چون

هرکس استطاعت دارد استطاعت حج کند همچنان باشد ما را نعمت داده است و فرمان

خدای تعالی بجای آوردم پس حول را است ساز حج باشد در طاعت تقصیر مکن و ساز حج

زیارت ملکت و نعمت و حرمت و حرمت والی در اقامت حول این بهره باقی جهد کن

رکات طاعت و بدانکه حج طاعتی است مرادمی را با این دین ازدیر داد و لشکر

حج نگذارد تا ملکت بود فرصت غنیمت شمارد لیکن زکوة طاعتی است که بهیچکس را چون

ملکت بود تا دادن را عذری نیست و خدای تعالی زکوة داد مال را بفرمان خود چو لند

و مال را دم زکوة دهنده در میان قوم شان باشد هست در میان غیب روزی

دلهم بوده و دیگران روزی خوار و خدای تعالی تقدیر کرده تا گروهی درویش باشند و

گروهی توانگر و این بود برآنکه همه را توانگر آفریدی آنها کرده ازان کرده تا مرکب

خو جهل

خواجگان پاک و بزرگان پدید آمد و پیران از دوران پیدا شوند چون پادشاهی که یک

رعیت را روزی ده قوم می نکند پس این را بی که روزی خورد و بدانها نه هم از خشم پادشاه

الهی بجای کار کوله در ستی نیکو است و نفقه است لیکن صدقه اگرچه نفقه نیست در مروت

و مردمی نیست چنانکه همی توان همی ده بنفقه بر نکنه صدقه دهنده و ایم در اوج خدای تعالی از خدا و اهمی

تعالی نعمت پادشاهست زنهار تا در بر تو هم در نهادی هیچ زر کوله دل با نیک مداری و کار بیهوده

نکالی و نکوئی هم دو بدل و برهنه کشی و ناخن و موی را هیچ ان حرام است و از بیست دینار

هم دینار چرا با هم کاران و از کار و نکو بضرورت شرحه بخواهند و چرا ... کنند در ... دل

پاک دار و چنان پیر هم آنکه تو بدانی خیر است که خیر خود نیست باشد هم تو نفرمان پروردگار

خدای تعالی مشغول باش تو را با چنان چه کار است و چون فرمان خدای تعالی بجای آوردی

در شناختن

حق پدر و مادر بشناس حق شناسی پدر و مادر همه از خدای تعالی است

حق پدر و مادر بدان ای پسر آفریدگار چون خواست جهان آبادان ماند سببی پدید کرد و شهوت

پدر و مادر را سبب وجود فرزند کرد پس همچنان که از موجب خرد بر فرزند پدر و مادر واجب است

نیکو داشتن خود را واجب است و نفقه کردن نیز واجب است اصل خود را تعهد کردن

و حرمت داشتن و ... هم پدر و مادر است و تا تو پدر و مادر را بر حق ... ایشان را

نگاهداشتن
اندیشه زیانمند

غرض شهوت بود نه مقصود فرزند بود هرچند غرض شهوت بود نه عقد شهوت شفقتی
ایستاده است که از بهر تو خود را بکشتن بسپارند و دیگر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو واسطه اند
میان تو و آفریدگار پس چندانکه آفریدگار را خود را حرمت داری واسطه را نیز در خورد
او حرمت باید داشت و آن فرزند که مادام خرد رهنمون او بود از حق و مهر پدر و مادر غافل
نباشد و خدای جل جلاله بفرماید در محکم تنزیل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
این آیه را تفسیر کرده اند از چند روی بروایتی هم چنین گفته اند اولی الامر پدر و مادر اند که
حقیقت امر سازی دولت یا کار است با فرمان و اولی الامر آن بود که او را هم فرمان بود
هم بود آن و پدر و مادر را آنست پرورد آن و فرمانست بگوی آموختن زینهار ای پسر
به رنج دل مادر و پدر خوار مداری که آفریدگار را اندک رنج پدر و مادر بسیار همی گیرد و در
قرآن مجید بفرماید و لا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریما و در خبر است از حضرت
امیر المومنین علیه السلام رسیده که حق پدر و مادر بر فرزند چنانست که اول ادب ایزد
تعالی بر مرا ... پدر و مادر بنمود که اگر ایشان روزگار پیغمبر دریافتندی بر پیغمبر واجب بودی
ایشان ... از خویش دانش و از ایشان تواضع و کهتری و فرزندی نمودن
... این سخن ضعیف نگردد که گفت صلی الله علیه و آله انا سید ولد آدم و لا فخر

پس حق پدر و مادر اگر از روی دین بنگری از روی خرد و مروت [illegible] پدر و مادر سبب
واصل پرورش نفس تو اند چون در حق ایشان تقصیر کنی چنان نماید که تو سزای هیچ
نیکی نباشی که آنکس که او حق شناس نیکی اصلی نباشد هیچ حق نشناسد با ناسپاسان نیکی کردن
از خرد نبود و تو نیز خیره خیره مجوی و با پدر و مادر چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری تا با تو
باشند زیرا که آنکه از تو زاید همان طمع دارد که تو از آنکه زادی چه مثال آدمی چون میوه است
و پدر و مادر چون درخت هرچند درخت را تعهد بیشتر کنی میوه نیکوتر و بهتر باشد چون پدر و مادر را
حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان اندر تو مستجاب تر بود و بخشنودی خدای نزدیکتر
باشی و نگر تا از بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی تو باشد خود بتو
رسد که روزی مقسوم است هرکس آنرا که در ازل قسمت کرده اند بتو از بهر روزی ر[illegible]
رنج خویشتن منه که بکوشش روزی افزون نشود چه گفته اند بالجد لا بالکد و اگر خواهی که از
بهر روزی از خدای تعالی خوشنود باشی با مراد رسی منگر بحال کسی که حال او از حال تو بهتر باشد بل نگر بکسی که حال
او از حال تو بتر بود تا دایم از خدای تعالی خوشنود باشی و اگر بمال درویش گردی
جهد کن تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد از توانگری مال بهتر بود چه بخرد مال بدست توان
آوردن و بمال خرد نتوان آوردن و جاهل زود مفلس شود و خرد را دزد نتوان برد

داب و آلت ملک خواند کردش اگر خود داری هنر آموز که خود بهتر شی بود لیکن جای بعضی
بصورت چه گفته اند الادب صورة العقل   در فزونی هنر آموختن
ای پسر هم مردم بی هنر مدام بی سود بود چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد نه خود را سود دارد
نه غیر خود را و مردم با نسب اصیل اگرچه بی هنر باشد از روی اصل و نسب از حرمت مردم
بی بهره نباشد بتر آن بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد کن تا اگرچه اصیل و گوهری باشی
گوهر تن نیز داری که گوهر اصل بهتر است چه گفته اند الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب
و بزرگترین هنرها مر آدمی را خرد و دانش است که گوهر و تخمه را و بدان نام که پدر و مادر نهند همه اسامی
باشد مبارک هست لیکن نام آن باشد که تو به هنر خویش نهی تا از نام احمد و محمد و جعفر
استاد و صدر و حکیم و عالم چون مردم را که هم اصل گوهر باشد صحبت هنر است
و هر که را دو روی این گوهرها چنگ در روی زن و از دست مدار و دی همه کس را
نیک را بدانکه از همه هنرها بهترین سخن گفتن است که آفریدگار جل جلاله از همه آفریدهای
خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بدیگر جانوران بده درجه که در تن اوست
پنج در درون و پنج بیرون پنج نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن
و تمیز و گفتار و پنج پیدا چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و از این جمله آنچه دیگر جانوران راست

بالعلم

نه برای جمله است که آدمی را بدین سبب آدمی پادشاه و کامکارتر از دیگر
جانوران چون این بدانستی زبان را نکو بدار و هنر آموخته کن چه حرمت زبانی عاقل
بکن زبان تو دایم همان گوید که او را بر آن داری و عادت کنی چه گفته اند
هر که را زبان خوشتر خواهانش بیشتر و با همه هنر جهد کن تا سخن بجای گویی که
سخن نه بجای اگرچه خوب گویی زشت نماید و از سخن کار فزای خاموش کردن بهتر سخن که بود
همه زیان بود سخنی که از او بوی هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن را مثل شراب کرده اند
هم از او خمار خیزد و هم از او درمان خمار بود تا سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره پرهیز کن و چون
باز پرسند جز راست مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه آنکس را که پند
نشنود که او خود افتد و کس را پند مده که گفته اند النصح عند الملاء تقریع و اگر
کسی کژی برآمده باشد گر درست کردن او بکوشی نتوانی که هر درختی که کژ برآمده باشد
و شاخ کژی زده باشد و بالا گرفته باشد جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد و
چنان که سخن خوب گویی معنی الطاف بود و لفظهای آن هم نکو مکن هر دم فریفته
با آن زودتر بود هم فریفته سخن و از جای تهمت زده پرهیز کن که گفت الله تعالی
اتقوا من مواضع التهم و از یار بد اندیش و بد آموز بگریز و خویشتن در غلط مشو و خود را

دری که بر همه است بگشایند هم آن باشد تا شرمسار نگردی و مال خود را از ارزانی طلب
بنهاده باشی تا باز یابی و تخم مردمی کشت دیمی مکن تا مردمان تخم تو کشت دیمی
نکنند کار ده تا کار یابی خوب گو تا خوب شنوی اندر شورستان تخم مکار
که بر ندهد و رنج بیهوده بود اعنی با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم بشورستان
افکندن بود لاکن نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند
الدال علی الخیر کفاعله و بدانکه نیکی کن و نیکی فرمای هر دو برادرند که پیوندشان
زمانه نگسلد و بیشی که پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم درین جهان بتو رسد
پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون با کسی نیکی کنی اندر وقت خوبی کردن
همچنان راحتی که بدل او رسد در دل تو خوشی و راحتی پدید آید و چون با کسی
بدی کنی با درد دل تو صعوبت و گرانی پدید آید تا از تو خود بکسی بد چون حقیقت
بی صعوبت از تو بدکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد درست شد
که مکافات نیک و بد هم درین جهان باید پیش از آنکه بدان جهان روی
و این سخن را که گفتم کس منکر نتواند شد هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرده
باشد بحقیقت بسر شده داند که درین سخن من راستم و مراد من آن اتفاق دارد بس تا توانی

نیکی از کس دریغ مدار که نیکی یک روز بر دهد   چنان شنیدم که بدان روزگار

که گوی خلیفه بود در بغداد وزیر ابن بود و شیخ نام سخت نجیب و در زر و به همه هنرها او را ادب

آموخته و نموده بود و این فرزندی بزرگ بود و از فرزند عزیزتر داشت شیخ خواست که او را شنا کردن بیاموزد

طلبکاران را بیاوردند و او را اندر دجله شناختی آموختند و این شیخ هنوز کودک بود و بر آشنا کردن

سخت دلیر گشته بود تا چنانکه عادت کودکان است از خود فرا نمودی که همه شناوری بیاموختم روزی

بی استادان شنا در رفت و در آب جست و آب سخت تیز آمد شیخ را ببرد و این شیخ خود

هر کسی با آب نتوان با آب برفت و در روی آب رفت و همه تا آرد و بدان از بردم

ماندند گفت چون کشتی را رفته بود با آب بر کنار آب سوراخهای آب خورده بود یکبار

سوراخی رسید چنانکه دو دست زد و خود را اندر سوراخ افکند و از آنجا گفت با خود خبر نکه

خواهد در این وقت یاری حالی بجستم و هفت روز از آنجا و اول روز مرا خبر دهند

شیخ در آب جست و غرق شد از کشتی فرود آمد و بر حال گشت و طلبکاران را گفت

هر که شیخ را مرده یا زنده بیارد هزار دینار دهم و بگفت یاد کرد که آن وقت به دریا اندر آن

ماند بیارند و به شش طعام نخورم طلبکاران در دجله افتادند و غوطه همی خوردند و بر جای

طلب همی کردند تا پس هفت روز اتفاق طلبکاری بدین سوراخ رسید شیخ را درست دید گفت

گفت هم این بس تا بیماری آزرم و پیش تموکی آمد و گفت ای امیر اگر فتح راز من بیابم مرا چه

دهی گفت هزار دینار زر بدهم بلکه گفت پاشش زمین بیماری ببرم و براساوم تا آنکه

آورد تموکی آنکه ... را اندر رفته بود در وقت نظر نمود و دادند و وزیر را فرمود که در خزانه

ده هر چه در خزانه است ... پیش تو بوده را که گفت مال ... از دلها وی گرفته

است فتح گفت یا امیر اکنون پیش ببرم گفت گر از آب دجله برآمدی گفت خبر دارم

هفت روز هر روزی بیست دانه مال بر طبق نهاده بر روی آب فرو آمدی و

جهر کردمی و از آن دو دسته برگرفتمی و زنگ ... فرزندان مال بود بر هر یک نوشته بودی محمد امین

لابد ... تموکی فرمود که در شهر منادی کنند هم اندر که هر روز مال در دجله می افکند

یاد ... امیر ... خواهد کردن روز دیگر مردی آمد و گفت منم آن کس تموکی گفت

نشان که نام بر روی هر یک نوشته بود بر شنید او را که این مال در دست ا

ما چه کار است که تو این مال در آب می افکنی مرد گفت یک بیست گفتم غرض

تو از آن چه بوده است گفت چنین بوده ام که هر کس در رود اندازم روزی بر دهد بدست

... دیگر نمود آنچه تو اکنون کردی همی کردم گفتم تا خود چه بر دهد تموکی گفت آنچه شنیدی کردی

دیدی آنچه کردی ثمرت یافتی و وزیر را بدر بغداد ... ملک داد مرد بر سر ملک خود شد

کشتی بسیار

و محتشم گشت منصور فرزندزادگان او در بغداد مانده اند و روزگار القائم بامر الله

ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانه خود ارزانی داشت فرزندزادگان او را دیدم و این حکایت

از ایشان در بغداد شنیده ام پس تا توانی از رشک کردن بپرهیز و خود را به خوی ستوده کاری مردم

نمای و چون نمودی بخلاف نموده مباش بزبان دیگر و بدل دیگر مدار تا گندم نمای

جو فروش نباشی و اندر همه کاری داد از خویشتن بده که هر که داد از خویشتن بدهد از داور

مستغنی باشد و اگر غم و شادیت بود با آن کس گوی که او تیمار غم و شادی تو دارد و اثر

غم و شادی پیش مردمان پدید مکن و بهر نیک و بد زود شادان و زود اندوهگین

مشو که این فعل کودکان باشد بدان کوش که بهر محالی از حال خویش بنگردی

بهر حق و باطل از جای نشوند و هر شادی که بازگشت آن بغم است آن را شادی

مشمر و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومید بودن از امید بسته دان و امید را در نومیدی

و حاصل همه کارهای جهان برگذرنده دان و تا توانی ... و اگر کسی با تو ستیزه

کند خاموش باش ستیزه ور را ز سوال و جواب احمقان خاموشی دان لکن رنج ... ضایع

مکن و همه کس را حق شناس باش خاصه قرابات خویش را چندانکه طاقت باشد

و ایشان را پیر کن و پیران قبیله خویش را حرمت دار که رسول خدا گوید الشیخ فی قبیله

کالنسب فی الامه و لیکن بدان کوش تا گهر تن به گهر اصلت همی بیشی جوید
دیدی و اگر از گهر تن اکنون شوی زود بمقدار نا ایمنی خویش را ارزی اکنون کردان و بر نام ای پسر
الی پیش آر هر لقمان خوردن از نادانی بود و بیهنر و بیخرد مردمان گفته همی کن
اگر از بیهنری و بیخردی نام و نان بدست توانی آوردن پس بیهنر و بیخرد باش و اگر نه هنر
آموز و از آموختن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و اندر نعت و هنر مردمان نفع و ضرر
ایشان از جهت وجود در زبان بشان از کی است آگاه منفعت خویش از امثال
بکوی بیش چه هنرها است که مردم را منفعت نزدیک کند و لیکن آن باشد که دور کند
از الحزم مردم را از زبان نزدیک کرد اندوهش خویش را لقب کی نفرها و هنر آموختن
و آن بود و هنر فاضلی شود مالک رئیس الحزم و آنچه تقرا لکوید هیچ و تهی بدتر از خوی بد سیرت
تا با آموختن الخبر هم بدانی
پس جهد آن کن که دانش آموختن را وقتی بهرا کنی تا در هر وقت و بهر حالی که باشی بی عیب ربود
نگردد هم دانش بیاموزی اگر چه در آن وقت دانایی حاضر نباشد از نادانی بیاموز هم دانش از
نادان نیز شاید آموخت از آنکه هر وقت به چشم دل در نادان نگری و بصارت عقل
بر وی گماری آنچه ترا از وی ناپسندیده آید دانی هم نباید کرد چنانکه اسکندر گفت
که منفعت نه همه از دوستان یابم که از دشمنان نیز یابم از آنکه اگر در من فعل زشت بود
دشمنان

و دوستان را بر موجب شفقت بپوشانند تا من بدانم دشمن را بر موجب دشمنی نکو دارم مرا
معلوم شود النفعی بدار خود دور کنم پس منفعت از دشمن باشد تا شما به از دوست تو نیز
اندازه از یاد آن آموخته باشی نیز داناتر و بیدار دم و واجب است چه بزرگان چه فرودان
هنر و فرهنگ آموختن فرودان بر مهتران خویش بفضل و هنر توان یافت چون از
خویش هنری بینی در امثال خویش نه بینی همه خویشتن را فرودان از آن بینی و مرد
هنر را فرودان ترد مهتر بر مهتران تو بقدر فضل و هنر تو چون مرد ... دیگر مهتران
دیگر فرودان نهادند بفضل و هنر جهد کنند تا فاضلتر و هنرمندتر شوند همانا که مردم ...
کنند پس در این میدان بزرگوار ترکی شود دانش جستن آرزوی ... بود ...
آموختن هنر و تو را با... دانش از کارها سخت نیست گفته اند کار فساد
بود و اگر تو را فرمان برداری کنند ... زیرا که ثبت از کار
انداختن ترا فرمان بردار که بی آزار الخلق سبقت و هر چیز که
کند نفرمان کنند نه مرادم هرگز تا تو خواهی ... را از روی کردن
نباشی پس توانستم بیش خویش الطاعت آوردم هرکه بیش خویش را مطیع شود او گرد
چون تن خویش را فرمان بردار خویش کردی تا بر خصم هر ... نگودا

در عیب بسیار و سلامت هر دو جهان اندر شرم است و سرمایه همه دانشهاست و ادب نفس

تو راحت و بار است و راست گوئی و پاک دینی و پاک شلواری و بی آزاری و شرم کسی بسیار

الا که شرم بی شرمی کند اگرچه گفته اند الحیاء من الایمان بسیار جای بود که شرم بر مردم بلا کند

چنان بی شرم مکن مباش از شرم کنی و چون شیر نیز تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد که بسیار جای

بود که شرم مایه گرد تا غرض حاصل شود شرم از فحش و ناجوانمردی و بی خفتی و دروغ زنی

دار از کفر و کردار نا صلاح شرم مدار از بسیار مردم بود از شرمگینی از غرضهای

خود بی نصیب بمانند که شرمگینی نتیجه ایمانست چنانچه شرمگینی نیست جای شرم و جای بی شرمی

نیز هست و آنکه الصواب نزدیکترست بباید کرد گفته اند مقدمه شرم است و مقدمه

بی شرمی نیست اما نادان از مردم بدان و دانای شهر را مردم و دانا شمر و بی هنر

را بی هنر و با مردم نادان صحبت مکن خاصه با نادانی که پندارد که داناست و بر

جهل خویش خرسند شود و صحبت جز با مردم نیکنام مکن از صحبت نیکان مردم نیکنام شوند نمی

روغن از کنجد است و لیکن چون گل و بنفشه را بر وی بخوابانند و روغن گل و بنفشه را از آن گفتند

و صحبت گل و بنفشه از او روغن کنجد نخوانند و روغن گل یا بنفشه گویند از برکات صحبت نیکان

و کردار نیکان فراموش شود و فراموش مکن و بسیار منه چون شیر از بهر آن که دیر آرد دل

تا

رنج نیازمندی خود تمام بود و خوشخوی و مردمی پیشه کن و از خوبیهای ناستوده بپرهیز دور
باش و بی سپاسی و زیان کار مباش که ثمره زیان کاری رنج نیازمندی بود و ثمره رنج
نیازمندی خواری و چندین ناستوده چنانچه دیگر ناستوده جاهلان نباشند ستوده عاقلان
گنج بهی خاص بود حکایت شنیدم که روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص شهر
مردی بسلام او آمد و بنشست و از هر نوع سخنی میگفت در میان سخن گفت ای حکیم امروز فلان مرد را
دیدم که حدیث تو میکرد و تو را دعا و ثنا میگفت و همی گفت افلاطون عجب بزرگوار مردیست
هرگز کس چون او نبود و نباشد خواستم که شکر او بتو رسانم افلاطون چون این سخن
بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دلتنگ گشت آن مرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد
ترا که چنین دلتنگ شدی گفت ای خواجه مرا از تو رنجی نرسید ولیکن مرا مصیبتی از این بتر
چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید ندانم کدام کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع او
نزدیک بود که او را خوش آمده و مرا بدان ستوده تا توبه کنم از آن کار و این غم
مرا لازم است که مگر هنوز جاهلم که ستوده جاهلان جاهلان باشند و هم در این معنی حکایت دیگر یاد آمد
شنیدم که محمد زکریای الرازی همی آمد با قومی از شاگردان خویش دیوانه در
پیش ایشان افتاد در هیچ کس ننگریست مگر محمد زکریا باز در روی او بنگریست و بخندید

مخمور را دیدم که اندر مطبوخ افتیمون بخورد و تلخی و تکبر و ترش کرد از آن پرسیدند که چرا آن که این مطبوخ

همی خوری گفت از بهر خنده آن دیوانه هم تا وی از جمله سودای خویش خوردی درین بدین ما خ

نخندید چه گفته اند که خطر از خطر مع تلقه دیرشدی و شیری عادت مکن و از حلیمی حالی باش

و نیک مکن بیکباره خلق نرم مباش که از خوشی و نرمی بخورندت و نیز چنان درشت مباش

که هرگزت بنبساوند و با همه گروه موافق باش که به موافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان

کرد و بسیار بدی میاموز که بدی آموختن دوم بد کردنست و اگر چه سگبانی لیسی را بیازارد

چند تن را او را بیازاری که خاصه کم آزاران در گوهر مردمیست و اصل مردمی گفته اند

کم آزاریست پس اگر مردی کم آزار باش دیگر کردار با مردمان نیکو دار از آنکه مردم را

هم در آینه نگرد اگر دیدارش خوب باشد کردار نیز چون دیدار دارد که از نیکو زشتی زیبد

و زشت نه ارزنه تو خود به آنکه گندم و اندر این معنی مرا دو بیت است

ما را صنما همی بدی پیش آری　　از ما تو چرا امید نیکی داری
رو جانا همی غلط پنداری　　گندم نشود آن درو چون جو کاری

پس اگر در آینه نگرد روی خویش زشت بیند هم

با هم نیکوئی کند که اگر زشتی کند زشتی فزوده باشد و بس ناخوش بود و از یاران مشفق و آزموده

نصیحت پذیرنده باش و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت باش زیرا که ناصح تو آن

باشد

ازیشان بوقت خلوت ها چنین سخنها که بیاوردم چون بخوانی و بدانی در فضل خویش چیره
گردی اگرچه بفضل و هنر خویش غرّه مباش و مپندار که تو همه چیز دانستی خویشتن را از جملهٔ نادانان
شمر که آنگه دانا باشی که بر نادانی خویش واقف گردی چنانکه شنیدم که بروزگار خسرو وزارت
بوزرجمهر داشت از روم رسولی آمد خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد و وی را بار بهی ما همی بایست
نهادند یعنی مرا بوزرجمهر وزیر است داناتر رسول را و زیرک گفت ای افلاطون همه چیز در عالم بود دانی است
همه گوید دانم گفت نه ای کیرا خسرو از آن طیره گشت و از رسول خجل گشت پرسید که پس
او گفت همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند پس خویشتن را از جمع نادان
ترین کس دان که چون خود را نادان داشتی دانا گشتی سخت دانا کسی باید داند
نادانست و بآخر سقراط با بزرگی خویش میگوید اگر می نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل خرد
بر من عیب کنند و گویند سقراط همه دانش جهان را یک ره دعوی کرد مطلق بگفتمی که هیچ
ندانم و عاجزم ولیکن نتوانم گفت این دعوی از من بزرگ است ابو شکور بلخی خویش را بدانش بزرگ
در طلب همی ستاید تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم پس بدان ای عزیز تو
اگرچه دانا باشی چون شغلت پیش آید تو را کفایت کار دل آن بود دانشمند را ای
خویش مباش هر که مستبد برای خویش بود همه وقت پشیمان گردد و از مشورت عیب مدار

با بهتران و پیران و دوستان مشفق مشورت کن که با چندان حکمت و نبوت که پیغمبر محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله بود پس از آنکه آموزگار وی و رهنده کار وی خدای عز و جل بود هم بدان رضا نداد
و گفت و شاورهم فی الامر یا محمد با این پسندیدگان و یاران خویش مشورت کن و تدبیر
شمار او بصرت برم خدایم و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس بود و یک چشم آن
نتواند دید آن که دو چشم بیند نه بینی که اگر طبیبی بیمار شود چون بیماری بر وی دشوار گردد استعانت
به معالجت خویش نکند طبیبی دیگر آورد و با استطلاع رای او مداوای خویش کند و سخت دانا
طبیبی باشد و اگر هم خصم از آن بر تو سعی کنند با وی راز بهر او گوش کن و دل خویش از کین
مدار اگر چه دشمن وی باشد تو با او هم خود اندیشی به بدی کرد و مردمان سخن گوی سخن هم
تو با بهتر ایشان را حرمت دار و با ایشان احسان کن تا بر سلامت تو حریص باشند اگر پیری
کن آن بود بر وی سلام کنند و اگر چه با دانش تمام باشی چون با خرد آن یکی نکول فرم
مباش که مردم را فرم نه نیکو بود نه مردم اگر چه حلیم بود چون فرم بود حکمت وی نگیرند
و سخن او رونق ندارد پس شرط سخن گفتن بدان که چو گفت و چت
در شرح حسن در سخندانی ای پسر مردم سخندان و سخن گوی باید ای پسر سخنگوی باش
و در نکوی مباش و خویشتن را به راست گوی معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغ گویی

فرم ای لشکلیج یعنی ابله در زبان اوستلینی بود بصالح احوال الخ

ازوی

از تو بپذیرند و هر چه گویی راست گوی   تو چنان زی که اگر نیز دروغی گویی از تو راست گویان

جهان راز تو باور کنند و لیکن راست بدروغ همانا مگوی که دروغ راست همانا به بود از راست

بدروغ همانا که آن دروغی مقبول بود و آن راستی نامقبول پس از راست نامقبول بگش

پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابوالسوار شاور در آن قضیه رفته بود اتفاد

بروزگار امیر ابوالسوار آن سال که از حج باز آمدم بغزا رفتم بگنجه که غزای هندوستان کرده

بودم خواستم که غزای روم نیز کرده شود و ابوالسوار پادشاهی بزرگ بود و باری

و خردمند و سایس و عادل و شجاع و فصیح و پاکدین و پیش بین چنانکه ملکان ستوده باشند

هم جد بودی و هم هزل چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی

گفت و مرا پرسید و می‌شنید و جواب میدادم سخن های من او را پسندیده آمد و مرا

کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم و از لطف نهایی هم پای کردم تا دل بنهادم و چند سال

بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هر گونه سخنها از من پرسیدی

از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت وی از حال با حشمت

بزرگان از من همی پرسید تا سخن عجایب هر ناحیتی فرا رفت من گفتم گرگان دیهی است و چشمه

آب از ده دور است و زنان که آب آرند کرد هی کوزه ها بر سر نهند

در آن چشمه آب بردارند و سبو در سر نهند چون باز گردند از آن زنان که سبو در سر ایشان همی آید

و بر راه اندر همی روند که کرمی سبز است اندر زمینهای آن ده هر کجا از آن کرم یابند از زن که سبو بر سر دارد تا آن

نقطه‌ای بر آن کرم بنهد و کرم در زیر پای او بمیرد آن آب که در سبو بر سر دارد در وقت گنده شود

چنانکه بباید ریختن و باز گشتن سبوی شستن و دیگر بار آب از چشمه برگرفتن چون من این سخن

بگفتم امیر ابو اسوار روی ترش کرد و سر بر داشت و چند روز با من نه بر آن حال بود که پیش از آن بود

دیلم با من گفت امیر گله کرد و گفت فلان مردی بر جایست چرا باید با من چنان گوید

کودکان [illegible] ل او مرد برا من چون منی دروغ چرا باید گفت من در حال قاصدی از گنجه

بگرگان فرستادم و محضری فرمودم کردن بشهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله عدول

و علما و اشراف گرگان در این باب که این ده بر جایست و حال این کرم بر آن جمله است و دیگر بار

آن در پیش آوردم و محضر پیش ابو اسوار نهادم بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت من خود دانم

هم از چون تو کسی دروغ نیاید خاصه پیش چون منی اما آن خود راست چه باید گفت که چهار ماه

روزگار باید و محضری بگواهی دویست مرد عدل آن راست از تو قبول کنند بدانکه سخن از

چهار نوع است یکی نه دانستنی است و نه گفتنی و یکی هم دانستنی و هم گفتنی و یکی گفتنی

و نه دانستنی و یکی دانستنی است و نه گفتنی اما نه گفتنی و نه دانستنی سخنی است که در کار خدای

عروضی و در اخبار رسول خدا باشی و اندر کتابهای علوم حکما که در تفسیر او تفقد بوده و در باب های او تعصب

اختلاف چون شاد زری باشد این فصل پس اگر کسی دل در باب آن بندد ضرر عود و جدل اوورا

زان نبرد و آنچه هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی بود که صلاح آن گوینده و شنونده را از نفع بود

و آنچه دانستنی است و ناگفتنی چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود و از

طریق عقل یا از کار جهان صورتی بندد که آن نه شرعی بود چون بگویی یا خشم آن محتشم ترا حاصل آید

یا آزار آن اندوه دوست حاصل شود یا هم شوریدن غوغای عام بود بر تو پس آن سخن دانستنی

نه گفتنی است از این چهار نوع سخن گفتم هر یکی از روی بود یا سکوت یا گفت سخن [illegible] بود ی

زین های مقبول بود و مردمان در جهد بوده اند که بزرگان خردمند را سخن دانند و سخن

را مردم که مردم نهان است زیر سخن خویش چنانکه تازی گوید المرء مخبوء تحت لسانه

سخنی بود که تو بعبارتی اینهم روح های کرده   شنیدم که هارون الرشید خوابی دید

چنانکه همه دندانهای او بیرون افتادی بامداد خواب گزار را بخواند

و بپرسید تعبیر این خواب چیست معبر گفت که زندگانی امیر دراز باد همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه

کس از تو باز نماند گفت این مرد را صد چوب بزنید که این دردناک سخن چرا اندر

روی من بگفتی همه اقربا پیش من بمیرند آنگاه من که باشم خواب گزاری دیگر فرمود آورده

این خواب بادی بگفت خوابگذار گفت همین خواب که امیر گفت دلیل کند که امیر
دراز زندگانی تر از همه اقربای خویش بود هرون گفت طریق العقل واحد تعبیر از آن بیرون نشد
اما از عبارت تا عبارت بسیار فرق است امیر در این حد داستانی باید حکایتی دیگر یاد آمد از
بر حکایت گفتنت اما لفقه اند الفن ذره لا یرد شنیدم که مردی غلام
خویش حقه بود اندر شب غلام را گفت کولی زن بوکن غلام گفت الحواهه این سخن نکو
تر از آن بتوان گفت مرد گفت چون گویم گفت بگوی روی ازار گوی کن
م اندر هر سخن خوض ملیت لا کر عبارتی زشت گفته باشم مرد گفت شنیدم و بار خشم
بجرم این بایست که بفهم تو آزاد کردم پس زشت و روی سخن گفته باید داشت و هر چه گوئی
بر روی نیکوتر گوی تا هم سخنگوی باشی و هم سخندان اگر گوئی و ندانی چه گوئی چه
اندر عی ده طوطی خوانند وی نیز سخنگوی بود لا سخندان بود و سخندان و سخنگوی آن بود
که هر چه او گوید مردمان را معلوم شود تا از جمله عاقلان بود و اگر نه چنین بود بهیمه باشد مردم
سخن را بزرگ دان که سخن از آسمان آمده و هر سخن که دانی از جایگاه سخن دریغ مدار
و ناجایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده باشی اما هر چه گوئی راست گوی و دعوی
ناید که بیرون بود برد و دعوی کننده بمعنی مباش و اندر همه دعوی بر کال کمتر باش

دعوی

و دعوی هنر و بعضی دعوی مکن که ندانی و بدان علم‌ها طلب که نفس خویش ازان علم و هنر
بی‌نصیبی توانی کرد که اندر علوم تو بابی بجوئی که ندانی بهیچ رهی چنین شنیدم
که بروزگار خسرو زنی پیش بوذرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید که اندر آن وقت بوذرجمهر آن سخن ندانست
گفت ای زن اینکه تو همی پرسی من ندانم زن گفت پس تو که این ندانی نعمت خدایگان
ما چرا همی خوری بوذرجمهر گفت بدان چیز خورم که دانم و ملک بدانچه دانم مرا همی دهد
و اگر باور نداری ... بپرس تا خود بدانچه ندانم مرا چیزی همی دهد یا نه و در کارها
افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغلی میانه رو باش که صاحب شریعت
ما صلی الله علیه و آله گفت خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن و شغلی که داری دل گران
عادت کن ... آن سخن و هیچ مگو همه کردی و دستور داری از شنیدن کاری
و سخن ری شنوده کردی بد الیس رازی که بسیقی نیک و بد بد ندارد در غیبت
مکن خود با خویشتن راز خویش مگوی پس اگر گویی این سخن را راز پس آن راز مخوان و پیش
مردمان هیچکس راز مگوی که اگر چه دردل تو سخن مگو بود از بیرون تو گمان راستی برند که
آدمیان بیشتر سخن نگرند گمان باشد و در هر کاری سخن و همت و حال برانداز
حال دار هر چه گویی اگر گویی به راستی سخن تو گواهی دهد و اگر چه نزد مردمان

سخنگوی و صادق باش و اگر خواهی که مستور خود را معیوب نکنی به هیچ خبر گواه مشو
پس اگر شوی وقت گواهی دادن احتراز کن پس اگر گواهی دهی همی بده و بر سخنی
که نگویند نشنوده مگوی لکن گفتارت متناسب هر چه گویی نا اندیشیده مگوی و اندیشه را
مقدم گفتار خویش دار تا بر گفته پشیمان نشوی پیش اندیشی هم کفایتست و از شنیدن
هیچ ملول مباش اگرت گفتار آید و اگر نه نشنوده تا در سخن بر تو بسته نگردد و نا سخن
فات شود و مرد سخن باش نه سخن مرد که سخن مرد گفته است ارزد و بهمی روید اگرچه دانا باشی خود را
نادان شمر تا در آموختن گشاده گردد هیچ سخن را مشکن و تنها تحت عیب و هنر سخن را
معلوم کرده و سخن یک گونه گوی با خاص خاص و با عام عام تا از حکمت برون نباشی
و بر مستمع تنگ مگردان تا از تو سخن نکشد و بی حجت نشود الا سخن رضای ایشان همی گوی
تا سلامت از ایشان القوم بر ولای و اگرچه سخندان باشی از خویشتن کمتر از آن
نمای که دانی تا به وقت گفتار و کردار پیاده نمانی و بسیار دان کم گوی باش نه
کم دان بسیار گوی که گفته اند خاموشی دوم سلامت است و بسیار گفتن دوم بی خردی
از آنکه بسیار گوی اگرچه خردمند کسی باشد مردمان عامه او را از جمله بی خردان دانند و اگر
چه بی خرد کسی باشد چون خاموش بود مردمان خاموشی وی را از جمله عقل دانند

و هرچند پاک روش و پارسا باشی خویشتن ستای مباش که گواهی تو بر تو کسی نشنود و بکوش تا
ستوده مردمان باشی نه ستوده خویش و اگرچه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن
بر تو وبال نگردد چنانکه بر آن علوی زنگانی   شنیدم که بروزگار صاحب زنگان
مردی بود فقیه و محتشم از اصحاب عمر علیه السلام سخت متعصب و مذکر زنگان بود و هم در زنگان
علوی بود پسر عمش زنگان خطیب بود و مذکری کردی و همواره این هر دو در ایام با هم بمناقشه بودی
بر سر کرسی یکدیگر را لعنها زدندی العلوی روزی بر سر کرسی آن بزرگ را ناخواند خبر [illegible]
رسید و مرد بر سر کرسی علوی را حرامزاده خواند خبر بعلوی بردند سخت از جا شد و در وقت بر پشت
درازگوشی نشست و بری شد پیش صاحب و از آن مرد گله کرد و تظلم کرد و گفت شاید که بروزگار تو کسی فرزند
رسول را حرامزاده خواند صاحب از آن سخن در خشم شد و قاصدی فرستاد آن مرد را
بری خوانده و بمظالم بنشست با فقها و سادات ری و آن مرد را حاضر آوردند بدو گفت
تو مردی باشی از جمله ائمه اصحاب عمر و عالم و پیرمرد لب گور رسیده شاید که فرزند رسول
صلی الله علیه و آله را حرامزاده خوانی اکنون اینکه گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی
فرمایم سخت تا خلق را از تو عبرت گیرند و دیگر کسی این بی ادبی و بیحرمتی نکند خطیب گفت اندر
شرع واجب است آن گفت براین سخن درستی گواه هم خود آن علوی است بلفظ خود

بازار گواه خواه که بقول چراغدان زنهار نیست بقول او چراغ افروخته صاحب گفت بچه معنی

گفت همه زنگیان دانند که پدر او با پدر او بسیم وی برگرفت کار خواندم اگر این

سخن را راست دانی که هیچ کار نبندد درست نباشد پس بقول او شمع چراغ افروخته باشد

پس اگر این را راست دانی گفت دروغ نیست و صد روی لازم آید اکنون بهمه حال یا چراغ

یا دروغگوی فرزند رسول صلی الله دروغگوی نباشد شمار این حکایت از بهر آن آوردم تا بدانی که

تا آن نگوئی سخن چیزی که هیچ جواب نداشته باشی سخن آید شنیده بروی باشد

پس تو سخنگوی باش نه یاوه گوی که یاوه گوی دوم دیوانگی بود و هر که سخنگوی همی گردد

سخن بود آنچه بدارد ست یا نه اگر مشتری خریدار یابی بفروش و اگر نه آن سخن نگذار روان

گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشی و با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی

هم مردم دیگر است و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار گشت با خلق جهان زنده

هم گفتم و تا توانی از سخن نشنیدن نفور مشو هم مردم از سخن شنیدن سخن گوی شود دلیل

این آنکه اگر کودکی را که از مادر برآید در زیر زمین برند و شیر دهند و در آنجا بپرورند

و مادر با وی سخن نگوید و نتواند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ سخن

نداند گفتن الله بروزگار همی شنود و همی آموزد دلیل دیگر آنکه هر که با در زاد کر بود لال بود

آنی

هیچ لالان کر باشند پس سخنهای ملوک و حکما قبول کن که سخن ملوک و حکما فزود دیده
خرد را روشن کنند که سرمه و توتیای چشم خرد حکمت است پس سخن این قوم را بگوش دل باید
شنیدن و اعتقاد کردن و از این سخنها اندر این وقت چند سخن نغز و حکمتهای بدایع یاد آمد
از قول انوشیروان عادل اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی و بکار بندی
و کار بستن سخنها و پندهای این پادشاه ما را واجب تر است که ما از تخمهٔ آن ملکیم
بدانکه چنین خوانده‌ام اندر اخبار خلفای گذشته که مأمون خلیفه بر تربت نوشیروان
عادل رفت اندر آن حجره او بود و آن قصه دراز است اما مقصود آنکه مأمون خلیفه در حجره
اندامهای او پوسیده دید برکنجی خاک شده و فراز تخت زر نوشته خطی چند بر زر بود
بخط پهلوی مأمون بفرمود تا دبیران پهلوی را بیاوردند و آن نوشتها را بخواندند و بتازی
ترجمه کردند و آن بتازی در عرب معروف است اول گفته بود تا ما زنده بودیم همه
بندگان خدای عز و جل از عدل ما بهره ور بودند و هرگز هیچکس بخدمت ما نیامد که از
رحمت و کرم ما بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستیم جز آنکه
این سخنها بر دیوار نوشتیم تا اگر کسی وقتی بزیارت ما آید این لفظها بخواند و بداند و از نیز ما
محروم باز نباشد و این پندها و سخنها بنزد آنکس بود این است پندها

اندر یاد کردن پندهای ملک نوشیروان عادل اول گفت ما را روز و شب آیند
و رونده است از گردش حالها شگفت مدار دیگر گفت مردم از کاری چرا اشتابی خورد
هر دیگر بار خورده باشد دیگر گفت چرا ای خسبد کسی که پادشاه اشتابی دارد دیگر
گفت چرا زنده شمرد خود را کسی که زندگانی او به کام او نباشد دیگر گفت چرا دشمن خواند
کسی را که جوانمردی خود را از مردمان داند دیگر گفت چرا دوست خواند کسی را
که دشمن دوستان تو باشد دیگر گفت با مردم بهتر دوستی مکن که مردم بهتر دوستی را
و بد دشمنی را دیگر گفت پرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد دیگر گفت کار از خویشتن
تا [illegible] مستغنی باشی دیگر گفت حق گوی اگرچه تلخ باشد دیگر گفت اگر خواهی
راز دشمن نداند با دوست مگوی دیگر گفت خورد کسی را بزرگ زبان مباش [illegible]
کار باش دیگر گفت [illegible] تا گزاف نباید [illegible] دیگر گفت مرگ به از
نیاز همسران خود دیگر گفت از کسی مردن به که نیاز فرومایگان کشیدن
دیگر گفت هر کار که تو را صورت نبندد با معتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتبار
مبر دیگر گفت بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که
در آب مردن به که از غوک زینهار خواستن دیگر گفت [illegible]

بهتر از توانگری مستکبر انجهان جوی دیگر گفت نادان تر از آن مردم نبود که کهتری بمهتری رسیده باشد

و همچنان بچشم کهتری بدو نگرد دیگر گفت بشری نبود بزرگتر از آنکه بکبری دعوی کند که بدانند و آنگاه بدان

دروغ زن باشد دیگر گفت و لقمه تر از آن نبود که با قصه بیان باشد [illegible] دیگر گفت کهان [illegible]

از آن کسی نبود که دیگر را بدو حاجتی بود و تواند اجابت کردن و نکند دیگر گفت هر که [illegible]

از دوست [illegible] معذورتر از آن کسی را دان که سخن را [illegible] دیگر گفت [illegible]

عزیزان اندر دو زنده بدان کس [illegible] گوش دارد دیگر گفت از هر آنچه بدان [illegible]

زبان بند تر بود که [illegible] زبان [illegible] دیگر گفت هر بنده که او را [illegible] آزاد شود

تر از آن کس کو نیز بود بنده [illegible] آزاد شود و [illegible] بنده همه بنده بود دیگر گفت هرچه دانا کسی

بود چون خرد [illegible] اندازش [illegible] دیگر گفت هر کس آموزش روزگار او را رام

[illegible] دانا را در آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضایع بود دیگر گفت [illegible]

[illegible] دیگر گفت اگر خواهی مردمان ترا

نیکوگوی باشند نیکوگوی مردمان باش دیگر گفت اگر خواهی که رنج تو [illegible] مردمان ضایع نشود

[illegible] خویش ضایع مکن [illegible] گفت اگر خواهی کم [illegible] و کم [illegible] دار مباش دیگر

گفت اگر خواهی اندوهگین نباشی حسود مباش دیگر گفت اگر خواهی [illegible]

زود میران دیگر گفت اگر خواهی که تو را دیوانه نشمرند هر آنچه نا یافتنی بود مجوی دیگر
گفت اگر خواهی با آبروی باشی آزرم را پیشه کن دیگر گفت اگر خواهی پرده تو دریده نشود
پرده کس مدر دیگر گفت اگر خواهی که در قفای تو نخندند زیردستان را گرامی دار دیگر
گفت اگر خواهی که از پشیمانی در امان گردی بهوای دل کار مکن دیگر گفت اگر خواهی
که بی غم باشی بی آزار باش دیگر گفت اگر خواهی قدر تو کاسته نشود قدر مردمان نکو شناس
دیگر گفت اگر خواهی ستوده نزد مردمان باشی با کس خرد ازو نهان باشی بحال خویش
اتفاق کن دیگر گفت اگر خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول خویش کن دیگر گفت
اگر خواهی که بر بزرگ مردمان باشی فراخ دل و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی از شمار آزاد
مردان باشی طمع از دل خویش جدای نه دیگر گفت اگر خواهی از شمار دادگران باشی زیردستان
بلطف خویش نگهدار دیگر گفت اگر خواهی که از نکوهش عالم دور باشی اثر ماکیان را
ستایش کن دیگر گفت اگر خواهی که در دلها محبوب باشی و مردمان از تو نفور نگردند
بر مراد مردمان کوش دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم باشی آنچه بخویش نپسندی
بکس مپسند دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جراحتی نرسد مرهم بنشود با هیچ
مناظره مکن دیگر گفت اگر خواهی بهترین خلق باشی چیزی از خلق دریغ مدار دیگر گفت

اگر خواهی

اگر خواهی دراز زبان باشی دست کوتاه باش این است سخنها و هنرهای ملک نوشروان

عادل چون بخوانی ای پسر این لفظ را خوار مدار که ازین سخنها بوی حکمت می آید و هم بوی

ملک زیرا که هم سخن حکیمانست و هم سخن ملکان جمله معلوم خویش کن اکنون آموختم آنچه

بکار آید چون پیر شوی   در پیری و جوانی ای پسر هر چند تو جوانی بعقل پیر باش نگویم جوانی

مکن لیکن جوانی خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده مباش جوان شاطر بود چنانکه ارسطاطالیس

گوید الشباب نوع من الجنون و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری بلا خیزد و از جاهلی

بدبختی حظ خویش از روزگار بردار چون پیر شوی خود نتوانی چنانکه آن پیر گفت سالها

غم همی خوردم که چون پیر شوم خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم من خود ایشان را

نمیخواهم و اگر هم توانی از پیر خود نتوانی و هر چند جوان باشی خدای عزوجل را فراموش مکن

و از مرگ ایمن مباش که مرگ به پیری و جوانی نبود چنانکه عنصری گوید   گر بجوانی و به پیری کسی

بمردی پیر چون جوان نرستی   هر که بزاید بمیرد   نشدم نه پیری بردی

درزی خیاط

درزی بود بر دروازه شهر دکان داشت و کوزه از میخ درآویخته بود و هوسش آن بودی

که هر جنازه که از شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی و هر ماه حساب آن

سنگها بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و باز بمیخ درآویختی و سنگ همی افکندی

تا ناگاه دیگر روزگاری برآمد از قضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد از مرگ درزی خبر نداشت
در دوکانش بسته دید همسایه را پرسید درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت درزی در کوزه
افتاد الا ای پسر هوشیار باش و بجوانی غره مشو اندر طاعت و معصیت بهر حال که باشی از
خدای تعالی یاد کن و عفو همی خواه و از مرگ همی ترس تا ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناه و پیوسته
صحبت با جوانان مکن و با پیران نیز مجالست کن و رفیقان و ندیمان جوان و پیر آمیخته دار
تا چون جوانان در مستی و جوانی محالی کنند پیران ایشان منع آن محال باشند از آنکه پیران چیزها دانند
که جوانان ندانند اگرچه عادت جوانان چنانست که بر پیران تماخره کنند از آنکه پیران را احتیاج [illegible]
جوانی بوده بود بسبب جوانان را در رنج پیران همی خوش بود و پیران بحرمت نکنند زیرا که
اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز همچنان در آرزوی پیری باشند و پیران آرزو
یافته اند و نیز آن بر دستهاست جوانان را نیز هم این آرزو که تا بیابد و چون بکوشی
پیر و جوان هر دو محمود دیگر باشند اگرچه جوان خویشتن را داناتر از همه کس داند چون پیر
دانا نبود پس تو از جمع چنین جوان مباش پیر را حرمت دار و سخن پیران نگوش

مگوی که جواب پیران شکسته باشی — شنیدم که پیر کوزپشت صد ساله سخت

دوتا کرده بر عکازه تکیه کرده همی رفت جوانی بر تمسخر ویرا گفت ای شیخ این کمان [illegible]

بچند خریدی

پخته خوردی تا من پیری بخورم پیر گفت اگر عمر یابی و صبر کنی خود دریابی که آن میوه چون پخته شد تا پیران

نه برجای صحبت کنی صحبت جوانان برجای تهیه صحبت پیر نه برجای جوانان پس چون پیری

پیری کن چنانکه دو بیت می گفته ام گفتم در پیرات رنجبری کن تا پیش بادی دلم پیری کن

گفت که سید تا پیر اقرار پیری کن مردی چنین سر پیری کن که در وقت پیری جوانی نرسد

پیری که جوانی کند در هزیمت بوق زدن باشد چنانکه می در زنهری کوبم چون بوق زدن

باشد در وقت هزیمت مردی جوانی کند آنکه پیر است و پیر ضعیف بیان گفته اند

پیر ضعیف پیر از جوان با رعب و پیر هزاران پیران باک انصاف پیری مثل ایران

انصاف جوانی که جوانان را امید پیری بود و پیر را از آخر عمر امید نباشد و هر

که امید داشتن و بی حاصل بود از آنکه چون تخمه سید گشت اگر در وقت خود نارسیده

و همچنین میوه که تخمه گشت اگر پخته سید خود دار در حجت ... آنکه پخته تر چنانکه می کوبم

کو ... و پیر سلطان شوی از دولت بخت میوه چون شود تخمه ...

چون عمر تخمه گشت بر پیری رخت و تباری گفته اذا تم امر دنا نقصه توقع

زوالا اذا قیل تم و چنان دان که تورا انگار چون جوانیهای تو از کار افتاد

در گویایی و بینایی و شنوایی و لمس و ذوق همه را توسته شود تو از زندگانی خود شاد باش

و نه مردم از زندگانی تو و بر مردمان وبال کردی پس مرگ از چنان زندگانی به که چون
پیر شدی از حال خود بگردی و در باشی مرکه بمرگ نزدیکتر بود از حال بدخوتر بود
و مثال عمر مردمان چون آفتابست و آفتاب در افق مغرب بود فرو رفته دل
چنانکه گفته‌ام   کنکاش در کف پیری شیر عاجز   چو پیر شدن کی خوش طبعت در آمد
روز تست بیمار دگر آمد همه حال تست زود در آید چو بیمار دگر آمد   از آن سبب است امیر
بعضی فضلی خواندم است و پیران همه بر حجت باشند پیری بیماریست که کس بعیادت
نیاید و پیری علتیست که هیچ طبیب دارو ندانند و ندانند مرگ از آنکه پیر از رنج پیری نیاید
تا نمیرد و همه علتی بمردم رسد اگر نمیرد امید از آن علت هر روز امید بهتری بود مگر علت پیری
هم هر روز بتر بود و امید بهتری نباشد از آنکه در کتابی خوانده ام که مردم تا سی و چهار سال
هر روز در زیادت بود بقوت و ترکیب و پس از سی و چهار سال همچنان بماند بی زیادت
کند و نقصان نپذیرد چنانکه آفتاب میان آسمان رسد بطیء السیر بود تا فروکشیدن و از چهل
سالگی تا پنجاه سال هر سال در خویشتن نقصان بینند که پارینه بود و از پنجاه سال تا شصت
هر ماه در خود نقصانی بینند که ماه دیگر ندیده باشند و از شصت سال تا هفتاد سال هر هفته در خود
نقصانی بینند که هفته دیگر ندیده باشند و از هفتاد تا هشتاد هر روز نقصانی در خود بینند و اگر از

هشتاد

ندیده‌ای و اگر از هشتاد بگذرد هر ساعت دردی رنجی بینم هر ساعت که گذشته نیافته‌ای و لذت عمر

تا چهل سالگیست پس بالدی و ترجمه عینی این حکایت پیری بر تو دراز کردم از آنکه مرا از او سخن

گله است و آن عجب پیری و دشمن است و از دشمن گله بود و حکایت که می‌گویم اگر گله کنم از وی

محمد را از وی [illegible] بهای منت و گله بود در [illegible] از جور [illegible] تو نیز این گله با فرزندان

خویش کنی و اندر معنی گله پیری مرا دو بیت است که اندر مانه زاهدی گویم

ای بخ گله پیری پیش که کنیم کس درد مراد از وی خر بوده و گریست ای پیری با که

هم با تو گویم زیرا که جوانان را زنیان خبر نیست از آنکه هیچ پیری کس از هزاران بهتر

چنانکه از جمله حال مردم [illegible] بود پیری اندر [illegible] کتابی خواندی

پیر بوده و از هشتاد سال گذشته خوب است که اسپی خرد را یعنی اسپی آورد فربه و نکو

و درست [illegible] اسب را دندان بشمردند و [illegible] خرد خواهد [illegible] پیر بود دیگر

و شخص دیگر بخرید و من او را گفتم [illegible] بخرید تو چرا نخریدی گفت او مرد خوب است و از رنج

پیری خبر ندارد و اگر بی یک [illegible] معذور است که از رنج پیری ضعیف

و [illegible] او خبر دارم است هر خرم معذور نباشم اما چند گفتم در وقت پیری حالی

مقام [illegible] همه پیری سفر کردن از خود [illegible] مردی که هنوز [illegible] پیری ندیدست

و بدانید که همچنین بس باشد که بغیر کردن نه ارزد امّا بی باشد پس اگر وقتی اتفاق افتد شغل شهر با مصلحت راه
خویش سعی کند که ایزد تعالی در خوبی بر تو رحمت کند و تو را در سفر نیکو بود آید شهر از آنچه در حضر بود بهتر
هر که از وی وطن و فارغ خویش مکن و زاد و بوم طلب مکن هم از آن نظام کار خویش بنی نظام
زاد و بوم الا به شهر که تو را نیکو بود هر چند گفته اند الوطن ام ثانی اما در این معنی معاش و رونق کار
خود بین نیز گفته اند نیک بختان را نان خویش ارزد و گفته اند بدبختان را زاد و بوم اما حال خود را
رونق و دانی و شغل بود نگاه بدست آمد چه هر کس شغل خویش را ثابت داند و تسلیم کرد بر ماند
شغل شاهانی تا طلب معیشت مکن نباید در طلب کردن معیشت بکلی اقبال چه گفته اند خیر نیکو نهاده
نیکو بر بنا بطبع از آن نیز رنج ها آمد در کار عمر گذرانید بی ترتیب مباش اگر خواهی که بحکم
دولت به نباشی که نهاد و تجربه تو از مردم عام بدیدی از آن که زندگانی مکن بی ترتیب کار
خویش نگاه دار در خویش داری ترتیب نگاه دار بدان ای پسر که نگاه دار از
شغلهای خویش ترتیب و اوقات بدست نوبت و بوقت نگاه دار و روزگار و خود نگاه دار
هر کاری از آن خویش را وقتی پدید کن و بدست و چهار ساعت شبانروز را بخش کن در میان هر کاری
تا کاری فرجه و وقتی نهاده و حد و اندازه پدید کرده تا کارهای ایشان بیک در نشانده زد
و خدمتکاران ایشان را معلوم بود که هر وقتی که کار شغلی بود تا شغلهای ایشان همه بنظام بهم

الا که

اما ادب طعام خوردن بدانکه عادت مردم بازاری چنانست که وقت و ناوقت ننگرند هر وقت
هم یابند بخورند و این عادت ستوران باشد هرگه که علف یابند بخورند و مردمان خاص و محتشمان
شبانه روزی یکبار طعام خورند و این اندر طریق خویشتن داری نکوست اما حقیقت
کرد اندر دلی قوت خویش نتوان صواب تر بود مردم محتشم بامداد بخلوت سکنه
وانگاه بیرون آید و بکار خویش مشغول شود تا نماز پیشین بکند اندر راتبه و بر اندوزیهی ناهار و
انکه بکه با تو نان خورند حاضر شوند تا با تو بخورند اما ان شتاب مخور آهسته خور
با مردمان حدیث همی کن چنانکه شرط اسلام است ولیکن در لقمه مردمان منگر
شنیدم که وقتی صاحب عباد نان همی خورد با ندیمان و کاتبان خویش مردی لقمه از کاسه بر داشت
موی در لقمه او بود آن مرد نمی دید صاحب او را گفت الفلان آن موی از لقمه بر دار مرد لقمه
از دست فرو نهاد و برخواست و برفت صاحب فرمود که باز آریدش باز آوردند پرسید
الفلان چرا آن نیم خورده از خوان برخواستی آن مرد گفت مرا نان آن کس نشاید خورد که موی اندر لقمه
من بیند صاحب سخت خجل شد اما تو بخوردن مشغول باش سخت برباد و در خوردن درنگ همی کن
بر از آن کاسه فراپیش نهادن در رسم محتشمان دو گونه است بعضی تخت کاسه خویش
فراپیش نهادن و انگاه کاسه قوم بعضی کاسه قوم نهند اول از خود و آن نیکوتر است اندر طریق

گرم است و آن طریق سیاست آن که مردمان تا چون کاسه نهند از لونی بلونی روند و در کار خوردن که
شکمها یکسان باشد چنان کن که چون از خوان برخیزند کم خوار و پرخوار هر دو سیر باشند و اگر از
تو خوردنی بود که پیش دیگران نبود آنها را از آن نصیب قسمتی ده و به وقت نان خوردن
ترش روی مباش و با خوانسالار بدر خیره جنگ مکن که فلان خوردنی نیک است و فلان
بد است و این سخن خود در بی وجوه چون ترتیب طعام خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن
بدان که آن نیز رسمی و نهادی است

در آداب شراب خوردن گویم

شراب خوردن نگویم که بخور و نگویم که مخور که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگردند مرا نیز بسیار گفتند
تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق توبه ارزانی فرمود و اگر نخوری سود هر دو
جهانی باشد و خشنودی ایزد تعالی و هم از ملامت خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت بی عقلان
و فعلهای محال هم رهایی و نیز در کدخدایی بسیار توفیرها از هر رو و اگر نخوری بهتر دو بهتر دارم
بیکن جوانی و دانم رفیقان بد نگذارند تا نخوری و بدین گفته اند الوحدة خیر من جلیس السوء
پس اگر خوری باری دل بر توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه می خواه و بر کردار خویش پشیمان
همی باش مگر توفیق توبه نصوح ارزانی دارد بفضل خویش پس بهر حال اگر نبیذ خوری باید
که بدانی که چون باید خوردن اگر شراب ندانی خوردن زهر است و اگر بدانی خوردن

پازهر

پای زهر و علی الحقیقه خود همه را گویند که مطعومه و مشروبه تریاق است که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد و از این
گفته‌اند هم پازهر و هم زهر است که افزون شود و در اندازهٔ خویش بیرون شود پس چون نان
خورده باشی باید که نان نخوری تا سه بار تشنه شوی و آب فقاع نخوری پس اگر تشنه شوی
مقدار سه ساعت از نان خوردن توقف کن از آنکه معده که درست و قوی باشد
اگر چه اسراف طعام خوردن بهشت ساعت هضم کند به ساعت بپزاند و به ساعت دیگر
قوت طعام بستاند و به جگر رساند جگر قسمت کند بر جایهای مردم از آنکه قوام اوست
و به ساعتی دیگر آن ثقل را راه به زیر دهد و بعد هشتم ساعت هم قاعده باشد از طعام گذشته
شراب خور یا در معده طعام پخته باشد چهار طبیع تو نصیب خویش از طعام بردارند آنگاه شراب خور تا هم
از شراب بهره ور باشی و هم از طعام لکن از شراب خوردن نماز دیگر کن تا چون مست شوی
شب در آید و مردمان مستی تو نبینند و در مستی تعدیل مکن تا محمود بود که گفته‌اند
الثقل مثله و بدمثل و ... شراب خوردن کم کن پس اگر به مستی شراب خواهی خوردن خانه‌ای
و مستی با خانه کن هم آنچه زیر آسمان توان کردن کی به زیر سایه سقف خانه توان کشیدنه
برابر سایه درخت بود از آنکه مردم در خواب رد دیدار خویش چون پادشاهی بود
در ملک خویش و اندر دست مردم چون مرد غریب بیت اندر غربت دگر هم

لقمه
حالی بیالی بیهزل
رشته
گزش ربعی بهم
بدی
محمود بودی

و اگر چه همه جهان خوشی بود بهر ادب نه دست خوش بیان تا بکار رسد همیشه از شراب یک حال خرم همی بود

بهر پیاله شراب را جای بود و بهر نیز یکی از لقمه سیری و قدح مستی سیری و مستی به هم در افتاده

و شراب بود که سیری در لقمه بازپسین بود و همچنانکه مستی در قدح بازپسین پس لقمه بازپسین طعام و قدح

بازپسین شراب کمتر خور تا از فزونی هر دو ایمن باشی و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمره

خوارگان دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی هر شراب خورده ای یا مست بود یا مخمور چون مست بود

از جمله دیوانگان بود و چون مخمور بود از جمله بیماران که خمار نوعیست از جمله بیماری پس چرا همی باید

بودن بکاری که ثمره آن بیماری بود یا دیوانگی و من دانم که بدین سخن تو دست از شراب باز

نداری و سخن نشنوی باری تا بتوانی صبوحی عادت مکن و اگر اتفاق صبوحی کنی باری گاه گاه

کن خردمندان صبوحی را نکوهیده اند و نخست شومی صبوحی آنست که نماز از تو فوت شود

و دیگر همه بخار دوش از دماغت نشده باشد بخار امروز بر وی بار شود ثمره وی جز مالیخولیا نباشد

و سوداء بیش از آن دیگر بود و دیگر چون خلق خفته تو بیدار باشی و چون خلق بیدار شوند

تو خفته باشی و چون همه روز از اول تا تمام شب را بیدار باشی روز دیگر همه اعضای تو خسته

و رنجور باشد از رنج شراب و رنج بیخوابی و کم از صبوحی بود که در وی عربده نبود یا جنگی کرده

نباید همه از آن که همسایگان تو خروجی نیابند جنگ کرده باشند اما اگر یا وقت گاهی صبوحی

کنی

کی بعذری واضح روا بود لا عادت باز کردن که عادتی محمود است و اگر بشراب

مولع باشی عادت کن اندر آنکه آدینه نخوری هرچند که آدینه و شب شنبه شراب

حرام است لاکن آدینه را حرمتی است از بهر جمع و آدینه که آدینه بود و بسیار است آدینه

هم نخوری هفته شراب خوردن بر دل خلق خوش گردانی و زبان عامه بر تو بسته بود بدان

جهان امیدوار توان بودن و بدین جهان نیکی هم کاهلی اید و اندر هر هفته ای توفری بود

و جسم و روح و نفس و عقل تو نیز بیاسایند هم در هفته دماغ و عروقهای تو از کار ملالت بود

اندر آن آسایش یابند و قاعده اندر آید و اندر این یک شب هم صحت و اندر آن شب بود و هم

در حال توفری از آنکه شب آدینه و آدینه های سال روز جمع توفیر کرده باشی و هم بدان جهان

امیدوار توانی بود و هم زبان عامه بخیر گشاده کرده باشی عادتی نیکو آراسته باشد فاعلم

العادات بکار بایدت که سخت ستوده عادتی بود و غنیمت باید داشتن قاعده ملوک را

در مهمان کردن و مهمان شدن و مهمانداری و مکافات آن را هر روز مهمان مکن

که هر روز بسزا حق مهمان نتوانی گزارد بنگر تا بماهی چند بار مهمان خواهی کردن اگر سه بار

خواهی کردن یک بار کن و نفقاتی که اندر آن سه مهمانی خواهی کردن اندر این یک مهمانی کن تا

خوان تو از همه عیب بری بود و زبان [illegible] بسته بود و چون مهمان

بماند خادم را تو آید پیش باز رو و تقربی کن اندر خور ایشان و تیمار هر کس بسزا همی دار چنانکه بو شکور گوید

کرا دوست مهمان بود یا نه دوست   شب و روز تیمار مهمان بر اوست   اگر مهمان

خوان برخورد تو پیش هرگاه مهمان تو بدست پیش وی باش و با ایشان عشرت کن تو گوی چون

نشستم مگذار با عشرت کنم چون بگذرد پیش وی باش و با ایشان عذر اخوار لا فرو بر همه کس

مگو مهمانی چنین بزرگ این همه شستن فکن نباید و از مهمانان عذر مخواه اندر عذر خواستن کار بازاری است

و هر ساعت مگوی ای فلان نیک نخوردی هیچ نمیخوری که آن تو شرم مکن که خود مهمان

تو هنوز سیر نشدی گرد آنچه باید مگر عذر آن باز خواهیم که این نه سخن محتشمان است لفظ کسی است

همه ساله بسیار مهمان کنند از جمله بازاریان که از چنین گفتار مردم شرم شرم زده گردند و نان

نتوانند خورد و هم سیر از خوان برخیزند و ما را رسمیست بسیار خوب همچون مهمانان

بخوان بروند کوزه آبخوردنی میان خوان بنهند و مهمان داران و کسان او بروند طرف

تا همه در جایی از دور بایستند از بهر کاسه نهادن تا مهمانان چنانکه خواهند نان خورند اگر

میزبان پیش آید و رسم خدمت بجای آورد چون مهمانان نان خورده باشند گلاب و عطر

فرمای و چاکران و بندگان مهمان را نیکو تفقد کن که نام نیک ایشان بیرون برند و

اندر مجلس نقل و اسپرغم فراوان نهادن و مطربان خوش آواز آوردن و تا مستی

چنان بود

خوش بود مهمان مکن خود همه روزه مردمان خورند شراب خوش و سماع خوش
باید تا اگر در نان و کار تقصیری شود عیب خوان تو بدان پوشیده گردد و نیز شراب
خوردن بزه است چون بزه خواهی کردن باری بزه بیهوده نباید اگر شراب خوری
خوشتر بی خورد و اگر سماع شنوی خوشتر بشنو و اگر مزاح کنی باکسی نکو کن تا اگر
تا اگر بدان جهان باخوذ باشی بدین جهان مذموم و معیوب نباشی پس چون این همه کفتم
کرده باشی خود را بر مهمان حقی شناس این را بر خویشتن حقی واجب دان

چنان شنیدم که بشر مقاتله نصر ابن منصور تمیمی را عمل بصره داد و سال دیگر
باز خواند و حساب همی کرد و او مردی منعم بود صلتها را بدو حمل افتاده بود حساب برکردند
و مال بسیار بروی بیرون آوردند بشر مقاتله گفت این مال بگزار یا بزندان رو نصر
گفت ایها الامیر مرا مال هست لیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرا زمان ده که بهمه گزارم
مرا بزندان نبر رفتی بشر مقاتله دانست که امروز را حق این مال گزاردن هست
درست همی گوید گفت از امیرالمومنین فرمان نیست که تو باز جای خویش روی
تا این مال بگزاری لکن اینی در سرای من در حجره بنشین و این یکماه مهمان من باش نصر
گفت فرمان بردارم در سرای بشر مقاتله بنشست اتفاق اول ماه رمضان بود

چون شب اندر آمد مرد مقبل گفت فلان را بیاورید تا هر شب با ما روزه گشاید نصر

یکماه رمضان روزه با او همی گشاد و چون عید بکردند روزی دیگر بر آمد مرد مقبل دو بدره

درم و جامه دیگر همی آوردند بدین بهانه که عیدیست نصر گفت من زر دادم مرد مقبل گفت

که او دادی گفت ترا دادم مرد مقبل طره نصر را بخواند و گفت اگر امروز زرکی دادی — روز دیگر

نصر گفت من زر نه تو دادم و پیش این یکماهه نان ترا رایگان بخوردم یکماه رمضان

روزه گشادم مهمان تو بودم اکنون که عید آمد حق این است که از من زر خواهی مرد

مقبل بخندید و گفت شطرنج [illegible] و بعد هست بروان زر بدهد آن مرد بود داد — روز [illegible]

و من از بهر تو گذاردم و نصر بدم از بیهوده پس از مردم منت بدیدو تازه

روی باش اما بیهوده مخند و مباش بیهوده مخندیدن دوم دیوانگیست چنانکه

مخندیدن دوم سیاست و خوش داری و گفته اند که خنده بیهوده و بی وقت هم

غم دیگر بود و چون مهمان مست شود و بخواهد رود و دیگر روز بار ده خدمتش کن و

تواضع نمای و مگذار که دو بار نشستم در روی میاویز و بتلطف خدمتش کن تا برود

و اگر چاکران تو خطائی کنند فرو گذار و پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ

مکن که آن ننگ است و این ننگ نیست اگر چیزی ترا ناپسند آید باری

چنان کن

از چنین بیمزهای کردن و این بیمار صبر کن و اگر مهمان تو هزار جاهل بود تا بگیند از روی دانش
و حرمت وی بزرگ دار   چنان شنیدم که معتصم مجرمی را امر بکشتن کردن آنهی
فرمود زدن این مرد گفت یا امیر بحق خدای عز و جل و بحق آل الله مرا یک شربت آب
مهمان دار انگه هرچه خواهی بفرما ام سخت تشنه شده ام معتصم بحکم بزرگی فرمود تا او را آبی دهند دادند
آب بازخورد و بزبان عرب گفت شکر الله خیرک یا امیر مهمان تو بودم بدین شربت آب
اکنون بطریق مردمی اگر مهمان کشتن حقیقت بود مرا بفرمای کشتن و اگر نه عفو کن تا بر دست تو توبه
کنم معتصم گفت راست گفتی حق مهمان بزرگست ترا عفو کردم توبه کن پس از این خطا مکنی
اما بدانکه حق مهمان داشتن واجب بود و لکن آن مهمان که حق شناس داند نه هر غافلی که هر قفاری را
بخانه بری و تکلف چه می بود ضیع همی تا یعنی آن مهمان فریب تقرب و تواضع مدار
نگاه داشت   پس اگر مهمان شوی مهمان هر کسی مشو که حشمت را زیان دارد و چون
روی سخت گرسنه مرو و سیر سیر مرو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اگر
بافراط خوری زشت باشد و چون در خانه میزبان روی جایی نشین که جای تو بود و اگر
خانه آشنایان تو بود و تو را وکالتی باشد اندر آن خانه میزبان در بشراب
... کار میزبان مکن آن طرف فلان که ... یعنی فرزند ... مهمان

فصل بباش و بپای که چون دیگران مردم تقرب کنند و چاکران خویش را رخصت مده از آنکه

ذلّه و بیت خراب شود چنان که غرض از مستی بر تو پیدا شود مستی کانه خویش کن و اگر

مهمان باشند و شراب خورده باشی و پیران تو صدنا منشین کس را ادب مفرمای

اگرچه موجب سیاست باشد بهیچ کس آن روز ادب مکن بهر گونه که عربده همی کنند هرچه

کردن شراب ناخورده کن تا دانند که آن قصد است نه عربده از مستی همه چیزی

شمرند همچنان که گفته اند الجنون فنون دیوانگی گونه گونه است و عربده هر گونه گونه

مستی هم نوعی است از دیوانگی پس از هر چه گفتم پرهیز کن هرچه گفتم ناشنوده تا

که نه همه عربده و جنونی مردم را از دل آید و پیش هیچ کس مست خراب مشو هرگز بیش

عیالان و بندگان خویش اندر مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن بدان ای پسر

که تازی گفته اند المزاح مقدمة الشر تا بتوانی از مزاح سرد کردن پرهیز کن و اگر مزاح کنی

باری در مستی مکن که در مستی هر خرده مزاح بیشتر شر است و از مزاح ناخوش و فحش شرم دار

اندر مستی و هشیاری خاصه در نرد و شطرنج باختن در میانه این هر دو شغل مرد ضجرتر باشد

مزاح کمتر تواند برد و نرد و شطرنج باختن خود عادت مکن و اگر بازی باخته باشد

دیگر دو بار مکن بگروی یا بمهمانی یا بمحقری اتفاق اما بدرم مباز که بدرم باختن قماری باشد

تا توانی

گاه از رفتار حالی

ولی درم با خلق او بهتست اگرچه تنگ دانی با خلق نیکو که معاشری معروف بود مباز
که تو نیز معاشری معروف شوی و اگر با کسی محتشم را ز جهت بازی در نرد و شطرنج ادب بر دو
انگشت به تخت دست مهره مکنی تا آنچه خواهی بر گیرد اگر زد با تخت لعبتین بدو ده
تا دیگر کشد کند و در شطرنج در دست اول بازی بدو ده تا استمال و ترکال
و بعد با او گرانی با آن هر که ملک و مبارز را غرامه بخیزد و نقش لعبتین با حریف چنگ ملک
و تو کشته بخور را تو فدل زخم زدی اگرچه راست خوری شاکی همه کس کو بهتر دروغ گوید

گاه از لفظ از درد ل

و اصحاب همه شرعی و عجمه مزاح دان به هر کس از مزاح هر چند مزاح کردن غیبت است
و نه بره رسول صلی الله علیه و آله مزاح کرده است که بهتر نیکو بود در خانه عایشه روزی از رسول
صلی الله علیه و آله پرسید که ای رسول خدا روی من روی بهشت بینت یا روی رضوان یعنی من
بهشتیم یا دوزخی و گفته اند کان رسول آیه یمزح و لا یقول الا حقا پس پیغمبر با پیرزن گفت
که روی مزاح بدان جمال هیچ پیرزنی اندر بهشت نباشد آن پیره زن دلتنگ شد

یعنی پیره

و گریست رسول خدا صلی الله علیه و آله تبسم کرد و گفت مگری سخن فی خلاف نباشد راست
گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد از آنکه روز قیامت همه خلق از گور جوان برخیزند بخوره زار
دلخوش گشت لا مزاح شیه کردن و پس مخفش بنگفش پس اگر کودک دنی کمتر از خویش بکوی

و مکن با حشمت خود را از جوانان دوری و اگر یار نبود آنچه گویی با همراهان خویش گوی

تا اگر جوانی دهند عیبی نبود و اگر هزلی گویی با آمیخته گوی و از فحش بپرهیز خاصه هزل

نبود اما چیزی با خواریش همه فریاد مزاح است هرچه بگویی با یار بشنوی از مردمان

همان خشم داری از آن مردمان رنجها همه کس جنگ مکن جنگ کردن کار مخنثان

بود که کار زنان و جاهلان و کودکان است پس اگر اتفاق افتد که جنگ کنی

مردانه کوش مگو جنگ چنان کن که آشتی را جای بود و کم ... لجوج ولی از مردم

هم فرودتر و تهای مردم لجوجی ولی از رقیبی باش و بهترین مزاح آنست که ...

نبود و هر سخنی که نه امرد گوی هر که امرد گوید که صحبت مرد را از مردی بازافکند اما

شراب خوردن و مزاح کردن و عشق چون حد اندازه نگاه داری بر سبیل

وجهی جمله نتوان کردن چنانکه مردم لیکن مذمت نکنند و نیز اگر خواهند که رهبر بشند

هم نتوانند کرد چون خرد در کار رفته باشد و اندر شراب خوردن و مزاح کردن سخنی گفته اند

اندر باب عشق ورزیدن نیز چیزی چون بدانم آنچه تو باید بدانی باز نماید دل داوری

کردن کاری دشوار است — اندر عشق ورزیدن بدان ای پسر که تا لطیف

طبع نبود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و هرچه از لطافت خیزد لا بد لطیف

چه گفته اند من اشبه اباه فما ظلم چون او لطف بود با [illegible] در طبع لطف تواند و محبت

این عشق لطف است و لطیفی خواهد هر جا که رود خود ظریفی خواهد نه هیچ جوان مستعد عشق بود

از برای آن زانکه طبع جوان لطف تر از طبع پیر است و در هیچ غلیظ طبع دیگر این عشق نبود

از آنکه این عشق است که حقیقت روحانی را اثر لا [illegible] کس تا عاشق نشوی اگر گرانی و اگر لطف

از عاشقی [illegible] پرهیزم عاشقی کاری بدست [illegible] مگر [illegible] معشوقی هر [illegible] عاشقی و [illegible]

در حول خود [illegible] رفته [illegible] بدانکه عاشقی و معشوقی مطلق [illegible] است [illegible] که [illegible]

[illegible] خوش [illegible] گردد [illegible] ای سیم [illegible] از آن [illegible]

ای سیمی [illegible] از روی تو [illegible] دارم [illegible] کمال خویش [illegible] خورد ای سیم [illegible]

پس اگر اتفاق وقتی بود [illegible] خویش [illegible] دل [illegible] طبع را با عشق [illegible]

و دوام متابع شهوت مباش که این [illegible] کار [illegible] بود و از آنکه مردم در عشق وارد [illegible] حال [illegible]

یا در فراق و بدانکه ملکیت وصال گرو ره رنج فراق [illegible] عاشقی رنجیت و درد

دل و محنت هر چند دردی خوش است لا اگر در فراق باشی خود در عذاب باشی و معشوق

از دل تو خبر دارد خود [illegible] خوی بداد و هم فراق خوش و وصال [illegible] و اگر [illegible]

هم [illegible] از آن فراق خوشتر بود و از وصال از فراق بتر بود و اگر [illegible] معشوق و [illegible]

مقرب است سه چون از ملامت رسته نباشی و پیوسته در سماعی تو باشی و بکوش معمول

تو از آنکه عادت خلق چنین رفته است پس خویشتن را نگاه دار و از عاشقی پرهیز کن خرد زیرا

از عاشقی پرهیز نتوانی کرد دل از آنکه حکم نکرد و دم بیک دیدار کسی بر کسی عاشق نشود نخست

بیند آنگاه دل ببیند چون دل را بیند اختیار طمع بدو پای گشت آنگاه دل متقاضی

دیدار دوم باشد اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی

باز بدیدار نتوانی ایستاد دیگر او را بنگری چون دیدار دوم بار شوق بیش سبع نبرد و مقصود نبود

و هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیدار سیم کنی چون دل سیم بار دیدی و در صحبت

آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی خرد فرو رفت بار آمد نتوانی پس از آن اگر

خواهی که خویشتن را نگاه داری نتوانی چه کار از دست تو در رفته باشد و هر چند بر آید

عشق تو زیادت بود و بضرورت ترا متابع دل باید بود اما اگر بدیدار اول

خویشتن را نگاه داری چون دل تقاضا کند خرد را بر دل موکل کنی تا پیش

دیدار دوم خویشتن را نگیری و کم بیش همی کنی و جای دیگر اشتغال تنهای شهوت همی

کنی و چشم از دیدار او بی پرهیزی که همه رنج تو نگاه خصم تو دو پیش از آن یاد تو

نیاید و زود خویشتن را از بند همواره بیرون کنی چنین کرد دل نگاه

آنی تو

هر کسی نبود مردی باید عاشق تمام که این محبت را مدارا تواند کرد ازانکه این عشقیست چنانکه فخر رازی

در تفسیر العلمی یاد کرده است بسبب محبت عشق و داروی عشق چون روزه داشتن بود

و بار گران کشیدن و سفر دراز کردن و دائم خویشتن را در رنج داشتن و طمع کردن بسیار

و آنچه بدین ماند اما اگر کسی او دوست داری که تو را از دیدار وی صحبت او را حق نبود او را

دارم چنانکه شیخ ابو سعید ابو الخیر گفته است که او مرا از چهار چیز ناگزیر بود اول نان دوم خلقانی

سیم ویرانی چهارم جامه‌ای و هر کسی که باندازه خویش آرزو و چیز دارد روی حرام آرزوی

چند دل اما دوستی دیگر است و عاشقی دیگر در عاشقی کسی را وقت خوش باشد هر چند امرد

عاشق گوید اندر معنی این آتش عشق تو خوش است ای دلکش هرگز ندیدی آتش سوزنده

خوش بدانکه در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود و در عاشقی دائم در محنت باشد الم

بگویی عشق ورزی آخر عذری بود هر کس بنگرد و بداند معذور دارد گوید چون خوب است چهره

تا بهر کی عاشق شوی هر را عذری باشد اگر چه که از جمله مردمان تمام باشی کار آن هر

بود پس اگر با دوست باشی و بیرون باشی رها ترا از اندیشه معنی لطف هر دل در

کسی نه بندی باشد حال را هر انه سر عشق باشد دشوار کاری بود

چنانکه بزرگوار شمس المعالی خبر آورد که نابینی را ...

نماز برده فزون

احمد جعفری ایشکفت پیش امیر برد امیر سعید نامه را بخواند و بفرستاد و انقدر مرا اندر هزار و بیست
دینار بخرید و بزرگان فرستاد امیر بستد و اسمعیل را دستار داری خویش بداد که چون وی
نشستی دستار بوی دادی تا دست خشک کردی تا چند گاه بر این روزی امیر دست بشست
اسمعیل دستار بوی داد امیر دست پاک همی کرد و اندر غلام همی نگریست که بر چشم وی خوش آمد
دستار بدو داد چون زمانی بر آمد ابو العباس غانمی را گفت اسمعیل را آزاد کردم و ولد
ده هزار دینار بخشیدم منشورش بنویس و از شهر دیگر در خراج از شهر او بخواه تا آن بشنید تا
همه ایشان بر نهند بخواهم که از خانه بیرون آید ابو العباس وزیر بوی گفت فرمان خداوند راست
اما اگر رای خداوند اقتضا کند بنده را بگوید مقصود چیست اندر این امیر گفت بروز حال چنان
و چنین فرشته و بخت زشت بود با دستار که بنگاه داشت بزرگان خدایتعالی را بنود
شکر نعمت و ملکت خویش بس لعبی عشق معشوق باشم نزدیک خدایتعالی معذورم و به نزد
خلق جهان هرچه کنم معذورم اما ملک را طمع عشق نباید بود دل هرچند جوان است ترک
سیاست و حشمت خلق نباید چنانکه بغزنین شنیدم که ده غلام ترک در خزانه مسعود
داران خاص او بودند و از جمله ایشان نوشتکین نوبتی که قمری و سلطان مسعود او را دوست
داشت چند سال بر این برآمد و هیچکس از این حال خبر نداشت که سلطان که را دوست دارد

و از جمله این ده علامت یکی آنست که بمعشوق نگفت از آنکه هر عطایی که بدادی همه را بحیل بدادی

و خویشتن را تا هر چه بهر آنست که معشوق خود اوست و مقصود خود خویشتن بودی و یکی آنست تا

هیچ مال بر اندر وزی اندر هستی فرو بود که هر چه بدارم ای ابا ارز را که شده بود همان قطع و معرفت جمله

خویشتن را مشهور بنویسد آنکه بدانستم که مقصود او خویشتن بوده است الغول ای پسر هر چند

مرا این قصه دراز شد اگر اتفاق عشق خواهید بود از آنم که بر قول من کار بکنی و من مرا نه سر دو بیت بگویم

اندر حال عشق — هر آدمی که حال عشق شد / با که چه عمر او چه وحشت باشد — هر گوهر

چنین بود عاشق باشد / مردم نه بود هر که نه عاشق باشد — هر چند چنین گفته ام تو را این

دو بیتی را کار من چه دیدی تا عاشق نباشی پس اگر کسی را دوست داری باری کسی را دوست دار

که بدوستی ارزد چه معشوق چون بطلیمیوس و فلاطون نخواهد بود و لیکن باید که اندک مایه خردی

دارد و هر چند دانم که یوسف یعقوب نباشد اما هم بحسنی و حلاوتی باشد تا زبان مردم بسته باشد

و عذر تو مقبول دارند هم چون خلق از عیب یکدیگر چنین و عیب کردن باز نرهی که بسیار چنانکه گفته اند

هیچ عیب است گفته نگفته عیب جوست گفت لیکن گفته اند چنان دان معشوق است

کس تو لیکن اگر بمهمان روی معشوق را با خویشتن مبر پس اگر بری بیش مردم با او مشغول مباش

و دل در وی بسته مدار و پندار که نشواند خورد دل و مپندار که دیگران چشم ندارند همه کس چنان دارند

که بخشم تو جامه شق گردد ای وای گر از تو بخشم همه مردم ز انکه بنا لم بخشم

درویش چنانکه بخشم تو بیفزود از همه بس باید که بخشم دیگران بیشتر باید و بیزار

او را جبه دلق بده و بعضی ملکی بده بر سائلی و بر احوال او در گوش وی سخنی بگوی

یعنی جمع بود و زبانی همگویم که مردمان را بهرام توجه کوئی اندر تمتع کردن

اگر هم ترا دولت داری در مستی و هشیاری در جامعت مشغول مباش که این نطفه از تو

چه اولی معلوم است که بهر باری تخم نطفی واجبست پس اگر بنی آدمی مستی کند از مستی

زنان کارزار بود اما وقت خمار صعوبتر بود و بهر وقتی که یارت اید دان مشغول

مباش که این بهانه است و وقت هر شخص نداند هر وقت که یاد همی آید همی کند و بخورد

ادمیرا وقتی با آنقدر نبود میان او و بهائم اما از زنان میل خویش بیک جنس

تا از مرد و کوده بهره ور باشی و از دو کار نیم دشیح تو بتابستان چنانکه گفتم جامعت کردن

بسیار زیان دارد پس در هر بنی باشتهائی که متکلف تا زیان کمتر دارد

اما باشتها ولی اشتها بر مهر در گرمای گرم و سرمای سرد که اندر این فصول زیان

کارتر است خاصه پیران را و از همه فصل فصلی بهار بهتر بود و سازگارتر است که در فصل

بهار هوا معتدل گردد و چشمهای آب زیادت شود و جهان از وی راحت خویش

ابهی حول

بهتر پس چون عالم بسیار خشک شود از نا باریدن باران صفراویان را زیان دارد همچنان شود طبع اندرین ها
معتدل شود و چون اندر گرمابه زیادت کرده و وی درشت شده اند و معتدی (؟) مردم
خاصه تمتع و معاشرت کرده اند پس چون اشتهای طبیعت صادق شود آنکه زیان کمتر دارد
و نیز همچنین پس تا بعد از در سرمای سرد و گرمای گرم رگ زدن و اگر درین خود چون زیادت
هی بسبب نیز اطعام و طعام های موافق سبک و هی [?] فصد حجری (؟) خوردن را بستان
در تابستان مهی زیان کمتر کند و اندرین باب سخن مختصر کردیم که بیش ازین درین باب گفتن
گرانی کند   در ارکیما به رفتن چون بگرمابه رفتن حاجت افتد بسیری مردم
زیان دارد و نیز در گرمابه اکثار مقعدی باشد خاصه در گرمابه گرم چون گرمابه های رازی که بود
[?] بر گرمابه گرم حمام کمتر اندر رفت بفی نیز دا ما گرمابه بعلمی سکونها ده اند و بنا کنند
[?] ما دل کهان شامات صفر ار گرمابه بهتر نشیند و لیکن همه هر روز بگرمابه رفتن عادت دارد
که زیان دارد که عصبها و مفصلها [?] کرداند و سخنی وی بر چون طبیعت عادت گیرد
هر روز بگرمابه رفتن تو چون بگرمابه روزی از رفتن تو چون بیمار شوی و اندامهای تو
درشت شود پس چنان باید که هر دو روز یا سه روز بگرمابه رود تا هم تن را منفعت دهد و هم
روغن [?] کرده و چون بگرمابه روی بزمستان و تابستان اول در خانه سرد نشیند

و دیگر آنکه توقف کند چندانکه طبع از وی خنکی یابد آنگه در خانه میانین رود و آنجا هم آن قدر بنشیند
تا آرزوی خانه بیرونی یابد آنگه در خانه گرم رود ساعتی همی باشد تا خلط ها گرم بر دارد چون گرمابه از حد
اثر کند در خلوت رود و سر را از آن بشوید و آنکه در گرمابه بسیار درنگ کند سستی در ... سختی
گرم و نفاخ سر در خود در زیر یابد که معتدل بود و اگر گرمابه خالی بود غنیمتی بزرگ دارد
هم حکما گرمابه خالی غنیمت دانند از جمله غنیمتها و چون از گرمابه بیرون آید هم بر آن این
بیرون آید که رفته باشد و موی سخت خشک کرده باشد و آنکه بیرون رفتن باید
رفتن کار حکیمان نیست و با موی تر ... رفتن نشاید که بی ادبی باشد لعود ضرر
گرمابه این است که گفتم اما در گرمابه از آب و فقاع خوردن پرهیز کن که سخت زیان دارد
و استسقا آرد مگر هم مرد مخمور بود آنکه روا بود اندکی بخورد تا گرمی فقاع شود
امر حقیقی و بود ... رسم رومیان و حکیمان است ... حکایت که چون از گرمابه بیرون
آمدی تا زمانی در مسلخ گرمابه بخسبد بیرون شود ولیکن هیچ قومی دیگر را این رسم نیست
اما حکیمان خواب را موت الاصغر خوانند از بهر آنکه هر خفته و هر مرده بی خبر
از عالم آگاهی نیست که این خفته است بالفعل و آن خفته است بالقوه بسیار خفتن
عادت نابوده است تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت زرد ...

حاشیه ... ل

از قالبها برود سخن حضرت است که در وقت خواب مردم بهر صورت در رویا تعبیر کند چنانکه
ناگهانی در حجم منفاجاً در خشم و در مستی و در خواب و در خشم او مرگست که مردم چون پیر شد
از صورت خود برگردد و اول خود بوجهی دیگرست اما مرد تا خفته بود در حکم زنده کانی است
چنانکه پیر مرده نیم نیست که خفته هم نیست چنانکه در نظم کرده بخفا دادی نیست مراجم من بیهوده
ار دلم طرح دانم کم   از تو بپرسم از آنکه ای شهره جبینم   تو خفته ای و بخفته نیست قلم
اما همچنین خفتن سخت زیان کارست ناخفتن هم زیان کارست که اگر او بیدار اعتیاد
دو ساعت یعنی سه شبانه روز تقصیر شده از بدن بخیزد و چو سه هزار بیمار از بدن است را هم برای
فنا بود اما همه کار را اندازه هست حکیمان چنین گفته اند در شبانه روز بیست و چهار ساعت
دو بهره بیدار باشد و بهری خفته هست ساعت طاعت خدای تعالی و ذکر خدای خویش مشغول
باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و تازه داشتن روح خویش هشت ساعت بهارا
بیدل تا عقل ها که شاید زده ساعت رنجه شد تا بهتر از حرکات لطیف الطعم
هم جا بدل از این هست و چهار ساعت یعنی خفتن و یعنی بیدار تا بهتر و بدانکه ایزد
تعالی شب را از بهر خواب و آسایش قرار داده که گفت وجعلنا اللیل لباسا
وجعلنا النهار معاشا و حقیقت هر زنده است که بس مکافات و بال بیمنی

و نه خاصیت حرارت چون زندگانی و حرکات و نبض و نه خاصیت نبات
چون برگ و شکوفه و گرانی و تابش نبات شهر قابل که خاصیت خویش را
نگاه دارد و گاه اندر کار آورد و گاه از کار باز دارد و اندر غفلت کشد هر گاه که این خاصیت
خویش بدید کند برگ و گرانی و شکوفه فرو خسپد همه ارواح مردم را فرو گیرد نه سمع شنود و نه بصر بیند
و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرمی و سردی و نرمی و درشتی بیابد و کیفیت جمله اعمال
اندر مکان خویش بهند پس ایشان را نیز فرو گیرد تا نه نطق گوید و نه کتابت نویسد
و حفظ و فکرت هر دو مکان خویش باشند ایشان را فرو هشتن از گرفتن نهی
هم چون فرو خسپد فکرت همی نهد گوناگون و حفظ یاد همی دارد تا چون بیدار شود
بگوید که خواب چنین دیدم اگر این دو نیز اندر مکان خویش بودندی هر دو را هم
فرو گرفتی چنانکه فکر توانستی دید و نه حفظ یاد توانستی گرفت و اگر فکرت
نه در مکان خویش بودندی پس اندر خواب رفتن بخواب اندر نقش و کردی
آنگاه خود خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی هم همه آسوده [illegible]
اندر خویست پس ایزد سبحانه و تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید اما خواب روز
بتکلف از خویش دور باید کرد و اگر نتوانی اندکی تا به حصه ام روز خویش
نگاه دارد

شب گردانیدن به از حکمت بود اما رسم محتشمان و منعمان چنانست که تابستان هم روز قیلوله
روند و باشد که بخسبند اما الطریق مستقیم آنست چنانکه در زمستان یک ساعت بخسبند و اگر نه
بالکلیه وقت اشتغال خویش بود و کفایت مهمی باشند تا آفتاب فرو رود و دو رکعت بگذارند بعد
از آن بیرون از غیر جمله لازم جهد باید کردن تا میسر بود عمر در بیداری گذرد و کمتر بخسبند بسیار خفتن مارا
پیش اندر است لابد روز و شب هرگاه که بخواهی خفت تنها باید خفت بالین خویش را روی
تو تازه کرد و دیگر که خفته و مرده از یک شکل است و هر دو از عالم حضرت نیست خفته حیات
و هم خفته با حیات الکون فرق باید میان این دو خفته فرق آن کنیم ان هم الضرورت
تنها همی باید خفتن بغیر ضرورت چون و این خفته را که اضطرار نیست چون همی خسبد ای خواجه اضطرار
پس بولس سیران جانفزای باید هولس تسرا چنانکه هست خود هست تا خفتن زنده از
خفتن مردگان بهتر باشد و لیکن نگاه خواندن عادت باید کردن چنانکه پیش از آفتاب بر آمدن
برخیزی وقت طلوع باشد تو فریضه حق تعالی گزارده باشی و هر که تا آفتاب خیزد نهی
روزی بود از آنکه وقت نماز وی گذشته باشد توجیه آن وزر در ماند پس نگاه که خیزد
دل وقت فریضه حق تعالی بجای آرد آنگاه آغاز شغلهای دیگر و عملهای دیگر کند پس اگر
شغلت از بامداد نباشد و خواهی که چیزی نکنی روی روا باشد هم بکار کردن

در تخجیر کردن و آنکه به آب نشستن و تخجیر و عرق خویش کردن روا است

و چون زدن کار محتسمان است خاصه بجوئی اما هر کاری بکرد اندازه باید و بار ترتیب هم ازا

تخجیر مردم به ترتیب بود هفته هفت روز بود و در روز تخجیر رود و روزی دو سه نیز اگر کردن

مشغول باشد و روزی که نکرد خویش روا اما چون به نشستن به آب گرم مثل آن ده

مرد منظر ای بود به آب حصر حصر باید و اگر چه مردی حقیر بود که به آب بزرگ نشسته نباید

آب رهوار که در سفر نشستن چون آب رهوار بود و مرد به آب خویش افکند و دارد اندر آن

همه اندر میان هولک به آب شد و چنین نشستن باز سبب آب که شد باید از حول نشستن عاقبت

باید دائم رایت نشستن بار نشست رکوب شانم و اندر [illegible] که اجزاء آب ستاره اندر ساع

فلاحی بود و حرفی طره کردن هیچ صحی نبود و از اصحاب دو باشد بزرگ اندر تخجیر

اندک بهر هر بچه بزرگ و هر و دیگران زیاد و که بسر هم و هر شرف الا علی پس به زاد باید

تو باز ... زمین باشد از الف ... تم جستن و خویش بودن روا بود دیش

تخجیر درست و داری تخجیر باز و حرج رشت و نیز و نیک مغشی باشد هم تخجیر کردن

و هم هم وحی طرح بود و آنچه طهری لف را باز آید که نه کوفت ساع خوردن را شاید و

بوشد ... پس اگر تخجیر باز ... ان از دو گونه گفته ملوک حر ان بدست جود

باز ام

باز پرانند و ملوک عراق را رسمی است که به دست خود باز انداختن و گویند روا نیست که پادشاه

باشه و چرغ که به دست خود پرانند روا است اما هر باز را که اسپهسالاران که پادشاه پراند پیش از

هم باز را او و باز را اندیشه رهبران و نظاره همی کن اگر صید کرد و اگر نه بازی دیگر بستان

تا باز را به طلب آن رود و مقصود پادشاه از شکار آنکه تماشا بود نه طلب طعمه اگر

پادشاه سگ شکار کند شکار بسته گوش نشاید که شهرگان در پیش وی همی تازند

و وی نظاره همی کند اما از پس شکار همی تاز اگر شکار یوز کنی بسته یوز به قفس بر پشت اسب خویش

که هم زشت بود و دست کار یوزداران کردن و هم شرط خردمندی نیست با جانوران پیش قفا خویش

گرفتن خاصه ملوک را این است شرط شکار کردن   در چوگان بازی و داد آن

زدن بدانکه چوگان زدن اگر کسی با دام چوگان زدن عادت کند سخت بد لیکن بسیار چوگان

زدن بد بسیار است   چنانکه عمرو لیث را که یک چشم داشت

امیر خراسان گشت روزی به میدان رفت که گوی زند و در اسپهسالاری بود

او را ازهر خوانندی ازهر خر سر گفتندی عنان او بگرفت و گفت نگذارم که تو گوی

زنی عمرو گفت اجوایت شما که گوی زنید روا باشد و من گوی زنم روا نبود ازهر گفت

زیرا که ما را دو چشم است اگر گوی بر چشم ما افتد یک چشم کور شود ما یک چشم دیگر باشد

که بدان همی‌شنیدم تو خود یک چشم داری اگر اتفاق گوی چشم تو را شهری خراسان بدرود باید کرد

عمرو لیث گفت با همه خری تو راست گفتی بدین قدم هر گاه چشم گوی زنم اما در سلطنت

یاد دارم لیث گفت اگر روا بود اما سواران بیاید که خاطر صدمه خورد در جمله سواران از تو

هم باشند تو برابر سر سپاهیان های و چو دیگر در آخر سپاهان و پیش لشکر در میانه سپاهیان

گوی همی زنم هر گاه که گوی سوی تو آید تو گوی همی باز گردان و اسب را بشکر

همی بر اما اندر گرد فرمان تا از صدمه ایمن باشی و نیز مقصود تو حاصل آید طریق چوگان زدن

محتشمان این است   در این کارزار کردن اما چون در کارزار باشی اگر

سستی و درنگ نشاید و چنان کن که خصم بر تو دست نیابد خورد تو را بیابد

برادر و چون در میان کار افتادی هیچ تقصیر مکن و بر جان خویش هیچ ابقا مکن

با دشمن کار نشاید خفت چنان که دو بیت بر آن طریق می‌گویم

صد دشمن اگر تو داری رهنمونه   از آن دم و در گذر از دو صد دشمن کرد

که تو همی هر روز نه   بگو رخت تخت اگر تو نه   این را به یاری گویم   که ...

چه بر او چه بخفت   با شیر نشیب هیچ خواهم گفت   کار از کله بگذر خفت تا لیلی

با جفت بیابان خویش نشود بخفت   و اندر حرکت تا کامی بیش توانی نهادن

کامی بیش

کاهلی مکن و چون در میان معرکه خصمان گرفتار شدی از جنگ سستی مکن و از جنگ
خصمان بجنگ توانی رستن تا در تو حرکات و زور بیند از تو شکوهند و اندر آن جای
بر دل خویش کن و پیشه مردی و دلیری کن که بیشتر تو را به دست دشمنان دراز
گردد و به خویشتن تقصیر مکن که اگر بی‌شکوهی اندر تو سستی پدید آید اگر هزار جان داری یکی
نبری و اگر کسی بر تو چیره شود اگر کشته شوی باری به نام نیک برآید چون به نام مردی
میان مردمان معروف شوی از نان بر آن آب و در میان همالان خویش نیز
باشی چون نان بیابی و نام نیابی که از زمین در میان همالان خویش فاضل آید مرگ از آن
زندگانی به بود که به نام نیکو مردن به از آنکه به ننگ زیستن اما به خون ناحق دلیری مکن
و خون هیچ مردم حلال مدار الا خون صعلوکان و نباشان و خون کسی که از روی
شریعت حقی بر او واجب شود هم بدان معنی که واجب بود در خون ناحق کشتن آیت آمده
در قیامت مکافات آن بیابی و اندر این جهان زشت‌نام باشی و هیچ کهتر
بر تو ایمن نباشد و امید مهتران از تو منقطع شود و خلق از تو نفرت گیرند و بد دل
دل شوند و از مکافات چون بدینسان به مردم رسد پس اگر بر خویش و فرزند را
خویش نبخشی خون ناحق ریزی اما به خون حق چو کسی صلاح تو در آن باشد

هیچ تقصیر مکن که این تصرف و کار تو بر جانب از آن جد من شمس المعالی بود

که او مردی سخت قتال بود و نه بهر کس عفو فرمودی کردن وی مردی بود بسیار

و آزرده بی او لشکر را دلتنگ و رنجیده شد و باهم بر فلک المعالی تا شهر و سپهدار خویش شمس المعالی

بگرفت بضرورت از آنچه لشکر گفتند اگر ما را پادشاهی این ملک نه بگمارند هم حال دولت از

ملک از خاندان بیرون خواهد شد بضرورت ثبات ملک را انکار نکرد و مقصود ایشان

بر حال او برآورده شد و بهر کردند و در جهودی شد و بروی موکلان کردند و قلعه جناشک

فرستادند از جمله موکلان او مردی بود که جنازه بان اندر او همی رفتند شمس المعالی

اندر او گفت ای عجب هیچ دانی که این کار که کردی این تدبیر چون بود که بدین بزرگی

شغل رفت و من خبر نداشتم ایشان چه گفت انکار فلان و فلان سبب اندر بود

هم هیچ کس برد که اتفاق کردند و لشکر را الفت بستند و در میان این شغل بودم

و مردم را ... دادم و امید ... ندیدم و لیکن تو ... را ارم و از این ...

امیر من از خویشتن بین تو را این شغل و کار از بسیار مردم کشی افتاد شمس المعالی گفت

تو غلط گفتی مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد که اگر من تو را این هیچ سبب ندر

بکشتمی مرا ... خون ... و بعد ... ...

نفس ما را آنچه مایل کردن تقصیر نیست و آنچه ناگزیر بود سهل بگیری و نیز هر که حاکم کردن عادت کنی

هم حاکم کردن را بر خود لازم دانست از بهر شهرت خویش نه از برای مصلحت ... متفق ملک ... ارادی

بزرگتر بهره‌ای نیابی اگر خادم خواهی حاکم گفته خود بدست آمد و بنده او در کردن دیگری ... بهر

دین خویش از این گناه راست شبیه نیست اما در حدیث گناه را زار کردن خدا گفته فرمودم جان

بان و خویش بخشی ... باش تا آن خود را خورده ... نیست نام خویش را نام شیران ... شوالی

کردن بدانکه هر که روزی بر آید روزی بمیرد ... نوع است ... حق حق ... همت

حق همت یعنی ... و آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی خوانده‌ام از ... رسیل

... زردشت را گفتند ... نوع است هم ... جواب ... گویا

... معلوم شده همه زنده بمیرد و کس ... از این چیز بمیرد کس کار زار از

... کردن و گوشت بودن ... نام ... در حدیث ... و مردن

امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گوید ... الذی ... مردم

... که از ... دیگر روم ... گفته اند ... دل

... آدم ... بدانکه نام ... از ... بدست آوردن ... خول

بدست آوردی ... جمع ... میهرادی ... بر حسب ... همی نیز

در جمع کردن مال بدان ای پسر خویشتن را در جمع کردن مال و فراز آوردن
چیز غافل مدار و لیکن از بهر مال خطر مکن و جهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر تو
گوارنده بود چون فراز آوری نگاه دار و بهر باطل از دست مده که نگاهداشتن فراز آوردن سخت
و چون بهنگام در بایستی خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود باز بر جای نهی چون همی
داری و عوض بر جای ننهی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چنین دل
چیز بلند دار و بر ابدی مشمار تا اگر وقتی سپری شود دلتنگ نباشی و اگر چه چیز بسیار بود
بتقدیر و تدبیر تلف کن که اندک بتقدیر و تدبیر بهتر از بسیار بی تقدیر و تدبیر و اگر بسیار
از تو باز ماند دوستتر دارم که اندک بیارزد و چنانچه گفته اند که چیزی که بدشمنان
بماند بهتر از دوستان بخواهی و بحث دانش به از بحث حسن بود اگرچه کم باشد چیز
بود لکن هر دانش حسب دان که هر که اندک بداند دانش بسیار هم بداند
دانش کار خویش به از دانش کار کسان و از کار هم نیک دار هم کار شکر کرد بدبختی
رنج بردار پس چیز از رنج کرد شود از کار هم و چنانکه از رنج فراز آید از کار هم رود و حکما گفته اند
کوشنده باشید تا آباد باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار
دوست باشید پس آنچه از رنج و جهد بدست آید لکن هم عفت از دست برو نگاه دارد

تا آن قوم

باز هم هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد ولیکن چون رنج بری کوشش هم تو خوری و اگر چه

خرج ضرورت است اما از سزاوار دریغ مدار هم به همه حال کس خویشتن با خود نگه دار اما خرج

باندازه دخل کن تا نیاز را اندر تو راه نبود که نیاز نه همه در خانه درویشان باشد بلکه

نیاز اندر خانه بود که درمی دخل بود و درمی و حبه خرج شود هر کرا انکه نیاز نبود دو درم

در آن خانه نبود درمی دخل بود و درمی نیم حبه خرج شود هر کرا خرج از دخل کمتر بود هرگز خللی در خانه

او راه نیابد و بدانکه داری تابع باش و قناعت را هم پیشه ساز که هر آن روزی

که قسمت است آن خود بکمال بتو رسد و هر کاری که آن بسنجی نیکو باشد عاقبت مردم

راست شود خیری بر آن کار زندگانی کن درم تو بجز آن ضایع شود که مردم بی‌خیر را هیچ

قدری نبود و بدانکه مردم عامه همه توانگر را دوست دارند بی نفع و همه درویشان را

دشمن دارند بی ضرر بهترین حال مردم بی‌نیازیست و بدترین حالها نیازمندی

و بدانکه هر خصلتی که ستایش توانگرانست همان خصلت نکوهش درویشانست

و آرایش مردم اندر خرد دان و هر کس مقرر آرایش خویش بسیار کار اهتمام نموم

دان و هر چه خدای تعالی از او دوست ندارد تو نیز هرگز هر آنچه راستی است سخت دروغ

اسراف دان و نه همه اسراف خرج و نفقات بود که در حقیقت کردن

دشمن دار ... از هر ... بدانکه هر ... که ... از ... باشد ... اصلاح است

و هر شمعی که بود از اسراف بماند گردد از آنکه اسراف تن را کاهد و نفس را بکاهد و عقل را

بر باید و زنده را مرده گرداند به نیمی از زندگانی چراغ را روشنی است اما اگر روغن بی اندازه اندر چراغ ریزی

نیز چنانکه از بودن چراغ غرض است حاصل نیاید و بر سر فتیله فرو رود بی شک چراغ بمیرد و بمال روغن

که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب ممات او شد پس معلوم

شد که از روغن چراغ زنده بود که از اعتدال روغن زنده بود که هرچه از اعتدال بگذرد اسراف

است و هوای خود جستن اسراف است و این سبب دشمنی دارد و حکما بپسندیده اند اسراف کردن

در هیچ کاری برای آنکه عاقبت اسراف همه زیان است اما زندگانی خویش تلخ دارد و در آرزوی

بر خود مبند و خود را مقصر بشکوه دار و مدار پیت از آنچه تو مقصر منکر چه اگر چه عزیزات

از جان عزیزتر است جمله بلا مرجهد کن تا آنچه فرا رسد آری به صلاح لقا ربی جز خویش

خدمت بخند دل ... بر ... مرد شرابخواره هیچ چیز ... از ... و همه ... درد

بهزار ما چیز تو از درد الم ... و در جمع کردن چیز تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند

از سعادت هیچ توفیری نیابد و از غرض بی بهره ماند زیرا که تن آسانی اندر رنجست

و رنج در آسانی چنانکه آسوده دل امروزین رنج فردا آسانی است و رنج امروزین آسودن

فردا است و هرچه از رنج و از هر رنج بدست آید چه ... از درجی دو داشت شفقت

جوانی

خویش و عیال دل گیتی و ده و دانگ [illegible] و ده و دانگ دخل [illegible] از هر روز [illegible]

زاده نبات [illegible] ازوی بار بسیار [illegible] تمام هزینه و [illegible] قرار [illegible]

با از هر واران [illegible] و آنچه گنجی [illegible] آن [illegible] هر [illegible] شود چون [illegible] و زر [illegible]

در [illegible] و آنچه [illegible] پس اگر [illegible] چیزی بود [illegible] که هر چه [illegible] دهی از [illegible]

بار [illegible] و [illegible] دایم [illegible] بود و بود [illegible] روان [illegible] چون [illegible] ساختی [illegible]

و [illegible] ترا بود چیزی از آن [illegible] و [illegible] از این عوض [illegible]

عوض [illegible] نیابد [illegible] از دست [illegible] گردد پس روزگاری [illegible]

هم [illegible] نیز از هر [illegible] ترا بود و دام [illegible] خویش [illegible]

[illegible] نبود [illegible] و دام خواهش [illegible] بزرگ [illegible] و [illegible]

دوستان را که آزار [illegible] خواهش و دام [illegible] آزار [illegible] داد [illegible] بود پس اگر [illegible]

دام داده از خاصه خویش [illegible] و اندر دل [illegible] دارم اندرم [illegible] دوست [illegible]

[illegible] هر [illegible] طلب [illegible] نقضی [illegible] منقطع شود که دوست [illegible]

دشمن تو [illegible] تا دشمن را دوست کردن [illegible] دشوار بود [illegible] کار [illegible]

دام [illegible] چیزی که ترا بود [illegible] [illegible] و [illegible]

طمع مدار تا بهترین همه مردمان نباشی و چیز خویش ازان خویش دان که چیز دیگران ازان

دیگران تا با ما باشد ولیکن می ورزی معروف نبی و مردمان را از تو احتمال افزون

بود و بهمه ... در اماهت بهر اینش با ایشان بی مرداسب تو

امانی بهره تا بپوشی هیچ حال ... از ... شد رفیق بد چیست زر ازانکه

ی فحبت ازسه وجه بیرون نباشد یا دامت بلا دمت بری یا در سالی خانه ...

فرهنگ است ان که با مرکب ان بود و لا با ثابت الی اهتمام طریق مردمی ...

است که امانت مردمان نهد بری چون بدرفتی یک هزاری با ...

چنان شنیدم که مردی سحرگاه تا رخ از خانه بیرون رفت با ...

رود براه در رود دستی ازان خویشتن دید گفت ... بی ... با این ...

تا بدرکرمانه با تو همراهی کنم گفت ... بشود ایم آمدن هم شمع دارم تا بر درباشی

مادی رفت بر دو راهی رسید تا که ایشان ... بر هم بار گفت و بدراهی ...

القصه طراری ازین ... ایشان ... برود ... خویش مرد ... ابرد

طرار را دید ... بود و ... ست ... مرد ...

دستی ... درو ... ستاره چه لبسته از استین بیرون گرفت و بدان طرار داد و گفت ...

ای ابی ...

این امانت بر تو نهادم چون از گرمابه بیرون آیم بازدهی طرّار آن زر بستد و هم اندر مقام
برد وی از گرمابه بیرون آمد و رخت بپوشید جامه بپوشید و دستار بست پیش طرّار رفت و زر را
بازخواند و گفت ای جوانمرد زر خویش باز ستان که من امروز از شغل خویش فرو ماندم
از شب بگاه برایش باشد تو برد گفت از جهت و تو چه مردی طرّار گفت من مردی
طرّارم و تو این زر مرا دادی گفت اگر طرّاری چرا زر من نبردی گفت اگر به صناعت خویش
بردمی اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی و لیکن تو به زینهار سپردی به زینهار
داری بد زینهارخوار باشم امانت بردن جوانمردی نیست پس اگر امانت بر دوست
دستهلاک شود بطلب مراد تو یا خود چیزی نیک باشد دیو تو را از راه ببرد و طمع در وی
کنی و منکر شوی اگر چنانچه کم آید حق باز رسانی رنجی نبود اگر در کف هر ایشان آن چیز چون نگهبان
بسیار کنم و آن چیز که او بدستش بازدهی رنجی نیفتد تو را ماند و اگر هیچ روی از او
نیست مدارا و گوید چیزی بود این نهادم و باز بیاوردم و رست گوید پس رنج تشهیر اول
همت تو را ماند و اگر هلاک شود هیچکس باور ندارد و تو مردی خیانت زده مرد مال
خائن کردی حشمت تو در میان مردم برود و اندر خصومت افتی و باشد هم خود
خواست آن باید کشتن و دیگر کس بر تو اعتماد نکند و اگر بتو بماند مطالبه آن در

(سیاه)

گردن تو باشد در این جهان برخوردار نباشی و بدان جهان عقوبت خدای تعالی بیابی

و عوض باز خواهند اما اگر پیش کسی دعوی نهی پنهان منه و کسی چیزی دار است و

کسی چیزی از تو بخواهد و لیکن دو گواه عدل پیش کسی چیزی منه و بدانچه دهی حجتی از وی

بستان تا از داوری رسته باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش

دلیری به داوری اندر نشان بی‌شرمی است و تا بتوانی هرگز سوگند به دروغ و براست مخور

و خویشتن را به سوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگندی باید خورد

مردمان را اعتقاد افتد بدان سوگند راست گوی دار هر چند توانگر باشی ولیکن

و سلیم و راستگوی باشی خویشتن را از جمله درویشان دان که به بدنامان

و دروغ زنان را ای پسر حقیر دار و امانت را کار بند امانت را نگاه

دار که گفته‌اند همیشه تا توانی زندگانی نیکو کن و راستگوی و امین باش تا مال عالم از آن است

کو مال وامین راست و کوش تا فرزند بناهی پیشه در داد و ستد مردم را در کار

و ستد تو از سخت و جهد کن تا گفته تو پیشه در داد و ستد از بهر تعهد

اگر هنر چیزی شمار
نشد آدمی چرا بل بود

در هنر چرا در علم عملت بسیار در تو از پرده بیکو بود هم چون تعلیم

دروی یاری کند فن آن بود بشر هر دان گمان برند مردم پرده چرا از جمله

از ...

و دیگر بازرگانی است و نداند هم برده خریدن و علم آن از جمله فنونیست که هر کسی تا عمر خرد نه در

نشد به هر معقول نبود و صعب تر از شناختن آدمی است که عیبها و هنرهای آدمی بسیار است و

متعاکس بود صد هنر بپوشد عیب را که بسا هنرها که بهم صد عیب را بپوشد مراد میراث و آن

الله بعلم فراست و تجربت و تمامی علم فراست علم نبوتست که بکمال آن از راه ... مهری

هر کسی هم نظر نیست نتواند دانست نیک و بد مردم بدانکه در شرای جمالیک سه شرط است

تا شناختن عیب و هنر در ظاهر و باطن ایشان از فراست دیدم از علمهای پنهان

و یکی آنکه شرایط بعد هست سیم دانستن جنسها و هنر و عیب هر جنسی اما شرط فراست نیکست

اما چون به نظر خریدی نیک تامل کن از آنکه نظر کاملان را اثری از وی بود در

تا بر وی نظر دوختی و اطراف نگر و دیگر بار بر وی نگر و اطراف نگر دا نگاه

در قوام وی نگر دوختی آن اوست تا خوبروی طلبی تو نیز روی او بهوسته همی خیزی

پس او آن در چشم و ابروی او نگاه کن پس در بینی وی نگر پس در لب و دندان

پس در موی وی که خدای عز و جل آدمی را همه نکوئی در چشم و ابرو آفریده است و ملاحت

در بینی و حلاوت در لب و دندان و طراوت در پوست روی و موی سر را

زینت همه آفرید پس جمالها که اندر چیز نگاه کنی چون در چشم و ابرو نکوئی بود

و در بینی ملاحت و در لب و دندان حلاوت و در پوست طراوت تحریر بین او

و می شعشعی شود پس اگر این همه نشانها که ملیح بود بر سبب فرح ملیح نیکو لیکن ملاحت

و لقمه ام بنر از بهر کاری خوبی ها که معتدل بود در درازی و کوتاهی و فربهی و لاغری

و سپیدی و سرخی و لطیفی و تاریخ و کوتاهی و درازی گردن و چهری و تا

گرد و نرم گوشت و نعیم تن و رقیق پوست و هموار استخوان و مکمل موی

سیاه چشم و گشاده ابرو و کشیده بینی و مربع سرین و باریک میان و گرد

و سپید دندان و هموار روی همه اعضای او در خور است که گفتیم هر عضوی رنگ و خوبروی

دارد بود لطیف طبع کار بمعاشر بود و گر علامت غلامی دانا و در

قامت بود و معتدل گوشت بود و معتدل رنگ سپیدی لعلی و گشاده پیشانی

و پهن کف انگشتان پهن پشت لیکن سیاه چشم گشاده ابرو و خندان

بر علم اموختن و بر خدا لایق بود علامت

علامت غلامی ملاهی را آنست که نرم گوشت و کم گوشت فربه

باریک انگشت پوست

اموختن نرم کف بود و کشاده میان انگشتان روشن چهره

لکن اگر

مویش سخت دراز و نه کوتاه و نه سخت سیاه و نه سرخ نهد چشم زرهای او هموار جنس غلامی

هر بنده همخواهی زود برا آموزد خاصه جنس ترکی علامت غلامی که سلحدار شاید

سطبر موی باید و تمام بالا درست قامت و قوی ترکیب سخت گوشت و سطبر

استخوان و سخت مفاصل و کشیده عروق و رگ و پی ریش او بهر او انگشته و سطبر انگشت و کف

و فراخ سینه و کتف و سطبر گردن و گرد سر و اگر اصلع بود به بود و همچنین اشکم و بر میان

و عصبهای ساق و پی هر دو را بالدک کشیده و کشیده روی و سرخ چشم هر غلامی که چنین بود

مبارز و شجاع و دلاور بود علامت غلامی که خادمی سرای زنان را شاید

آنکه ترش روی و درشت پوست و خشک اندام و تنک موی و باریک ساق

و سطبر لب و چنگ همی کوتاه انگشت منحدب قامت باریک گردن چنین غلامی

خادمی سرای زنان را شاید آنکه سپید پوست بود و سرخ گونه و باریک همه رگ

از اثر سخت خاصه ام و دراز افتاده موی بود و نایدام در چشمش رعونتی باشد و تری

بود نه چنین کس بازنان دوست باشد و علامت غلامی که بی شرم و عوان بود

ستوربانی را شاید آنکه گشاده ابرو و فراخ چشم و سینه بود و دست و پای

سطبر و کوتاه خاصه که اصرب بود و اشقر و چشمش کبود بود و ستبری چشم او

ازار صحیح نسخه سش براد کم موا

صحیح همس

از عوث رحمی رسی

از قواد تا کس

دراز لب و دندان فراخ دهن چنین علامت سخت شرم و ناپاک و بی ادب و بزرگ بینی

بود علامت غلامی که طبع فرخ و فراخی را شاید آنکه پاک روی و پاک تن بود و گرد روی

و باریک دست و پای و شهلا چشم و پیموده کرده آید و تمام قامت و خاموش نیکو روی

و فروافتاده و چنین علامت گفتم اینقدر از آن شناسه بود پس بدان ای پسر که آنچه گفتم چنین یاد داشت

و عیب و هنر برای یاد کنم بدانکه رنگ زنان چنین است و هر جنسی را طبعی و گوهری

دیگر است از جمله ایشان از همه بدخو تر خطائی و ترک بود و از همه خوشخوی تر و فرمانبردارتر

ختنی و خلخی بود و بخشی و تبتی و از همه سست تر و کاهل تر چگل و از همه دلیرتر و شجاع تر بود

و از همه بدکنش تر و غدار تر و سر زنده تر خیال و تاتاری بود و بجمع معلوم کرده ام از

ترک نیکوی نقش و ... نقش نخیزد و هندو نیکو صورت است چنانکه چون در ترک

سری بزرگ بود و روی پهن و چشمها تنگ و بینی پخچ و لب و دندان نه نیکو

اما یک یک را نگری هر یک بذات خویش به نیکو نماید و لیکن چون همه

صورت نه سخت نیکو و صورت هندو بر خلاف این است چون

بنگری هر یک بذات خویش سخت نیکو نماید ولیکن چون همه را بجمع بنگری صورت

ها سخت نیکو و صورت هندو بر خلاف این است چون اینها را

بنگری

بلی هر یک بذات خویش سخت نیکو باید ولیکن چون جمع در وجود صورت ترکان

نباید لاجرم ترک را ذاتی از طرفی و صفایی است آهنه و ازاینست که طراوت دست از همه

جنس برده اند لاجرم از ترک هر چه خوب باشد بغایت نیکو باشد و انچه زشت باشد

بغایت زشت باشد و بیشتر عیب ایشان آنست که تنگ خاطر و نادان و بدکار و شغب

ناک و ناراضی و نا انصاف و بدعهد و بی بهانه آشوب کننده و بی زبان باشند

و شب صحبت بد دل باشند اما ایشان عیب که نیک باشد هنر روز بشود هنر نمود اما هنر ایشان

آنست که شجاع باشند و بی ریا ظاهر دشمنی کنند و متعصب باشند بعشرت و از هر کاری برار

دلشان خوش باشد و بتقلید در وهمی و الله خوب اند بطبع ترکان و پس از ترکان برد

برد بارتر و نیکوتر رومی بود اما حبشی و هندی نیکتر ترند و حبشی از هندی به بود که در سرشت رنج کش

حبشی بسیار خیرست از انکه پیغمبر صلعم دعا کرده است معروف حبشیان و هنر و عیب ایشان

انکه شرط نیست اما آگاه باش که علامت از عیبهای ظاهر و باطن بعد از آنست و

بود که در وقت خریدن عیبی دیدند نظر راضی بکردی اما اول نظر بسیار خوب

باز زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید و دیگر چهره آدمی را یک حال

نباشد پیوسته اما وقتی نیکوتر همی کراید و گاه بزشتی و نیک نه کس در همه اندام وی

تا از تو خبری پوشیده نگردد و بسیار علتهای نهانی بود که قصد آن دل کنند و منور بیمار

شهر تا چند روز خواهد آمد از علامتها بود چنانکه اگر در تن او زرد فامی بود و رنگ

لبش کشته بود و چشمهاش پژمرده بود دلیل بود بر [illegible] کنند و اگر رنگ چشمها دایم اماس

دارد دلیل استسقا کند و سرخی چشم و [illegible] بود لرزهای پشت لب دلیل صرع بود

کند و در چشم [illegible] مژگان و [illegible] بسیار دلیل [illegible] کند و گرمی احوال

[illegible] و ناهمواری [illegible] دلیل ناسور بود [illegible] کند و موی سخت سیاه [illegible]

[illegible] سیاه [illegible] دلیل کند موش رنگ کرده [illegible]

داغ بود [illegible] و [illegible] کرده [illegible] روی برص [illegible] رنگ لب

زردی چشم دلیل یرقان بود [illegible] ران [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] هیچ دردی [illegible] دارد اگر دارد [illegible] و [illegible] حول

از این علتهای نهانی تجسس کردی از آنها را [illegible] کردی از [illegible] و [illegible]

[illegible] و ناسور [illegible] [illegible] و همواری [illegible] و [illegible] طریق [illegible]

[illegible] و [illegible] دندان [illegible] [illegible] که [illegible] کرده [illegible]

و معلوم کرده [illegible] [illegible] اورده [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] و نیم نقش [illegible] ناسور [illegible] [illegible]

با تحقیق

نجمی را بگوی خویش بر تو لی آورد و یا رهی کوی را شو ای و چون قسمی شهوت بر تو غلبه کند
بنده و کنیزک را بعرض خویشتن میار که غلبهٔ شهوت زشت را نجیم بو زنیا بامخت
نسلیس شهوت بکن اگه بخرند ایشان معنی بود آن بندهای دیگر عزیز بوده با
محرم اگرچه او را عزیز داری از تو بیت ندارد که خود را جای دیگر خیال دشمنائی
و اگر چو از و دلیلی داری بگیر و یا فروختن خواهی باید دشمنائی از جای حرم او را
خانه خویش مدید هایی تا باندک مایه نیک داشت از تو سپاس دارد و بر دولت باشد
و هر چند گاه از بندگان مایه درم بخشی مگذار هم و بسته محتاج درم باشند الا بضرورت
طلب درم روند و بندهٔ قیمتی خرم که هر کسی بگذارد قیمتش بود آن بنده خواهد بسیار
داشته بود و محرم زن بسیار شوی و بنده بسیار خواجه بوده مدارند چون بتحقیق
و چون خواهی ستیره مکن و بفروشش از آنکه زن که بتحقیق طلاق خواهد و بنده طالب فروخت
باشد از آن زن و از آن بنده [illegible] الا بنده بقصد کام کند و عمدا در چه میسر
تقصیر کند به لهو و خطائی نشستم و بر از و رهی سامعه که هیچ حال چیز کند و بجلد
درو زبانه لو و بعروض هم حصه را بابع مهر از شود آن کرد و چنان الکه را نیز کرده ملک
هم که عوانی دو هم تو اکرمی است و حرمتهارجه آن دارم بگیرد و از آنکه داری

نیکو دارم کین ساخته داری به که چون با حشمت باشی به هر کاری فرو جست خواهی و ارچه مرد خود

خویش عیب ندارد دل بر وی منه که از وی فلاح نیابی زود بد بدگوی بدل کن خیال طلبی

اسب و زن

هم بد نیکو بود که گفتیم در عقار خریدن اما از ضیعت و خانه خواهی

خریدن ای پسر هرچه خواهی ارزان خر و فروختن سریع و تری که هزار جو لخی را

وقت کسادی خر هرچه فروشی در وقت رواجی فروش و از سود طلب کردن شرم مدار

دقت در کم کردن

گفته اند بیا هرچه ارزان خواهی خرید و از سکاس کردن غافل مباش که سکاس تغییر

نیمی از تجارت است اما آنچه خری باندازه سود و زیان نگاه کرد و اگر خواهی که مفلس نگردی

از سود نا کرده خرج مکن و اگر خواهی که پایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن سود

زیان باشد پرهیز و اگر خواهی که با خود آسوده باشی در روش گردی خود دار و از بیمه باش

و در همه کارها تهور مکن که تهور دوم جاهلیت است و در هیچ کار از صلاح خویش غافل مباش

که غافل بودن از احمقی است و در همه کارها صبور باش که صبوری دوم عاقلی است چون

کار بر تو دشوار شود و سختی بر تو بسته شود و خواهی راه بر تو بسته شود صبور باش

تا در رسته کارها بد آید هیچ کاری شتاب زدگی نیکو نشود و جوال سریع و تری

اگر خواهی خیر در کوی خود هم مردم مصلح باشند و در کسان که نهر مخر و اندر بن با محقر

دارا هم

و از بهر آن راست که چون در آن مجرای اول که گفتیم همه کیفیت چه لطف الله تعالی کار تمام اندر او در جگر
بود چهار چیز طلب بر کرد همه به دو عمل بسیار روز بیان کار و دست و لیکن بهای
علویان و دانشمندان و جادان مجری و جهد کن تا بآخر که در آنجا بود اندر کسی تواند
اما همه به مصلحت کردن و چون خانه خویش همه راحت و جمعیت شهر را لطف الله تعالی
اتفاق تصنیف و با مردمان گوی و حکمت بگو و روی بیاران را بر سید آن روی و صحرا
بغوار استعرت روی و مرده را حکم کرد و هر شمع که همه را بود بیادی موفق آن اگر
شادی بود همه را بادی کن لطف خویش هر وقت با خورد بیاد آسمانی
تا محتشم‌ترین گوی و حکمت را حرمت دارد و در مسجد گوی جماعت را بپای دارد و ماه رمضان
بشمع و قندیل و سازان تقصیر مکن تا هوا و طمع خویش در شهرهای بزرگ بیابان و از بهر آن
شهرها نیز ترا بسیار کار بود و خواندن فرمان بودن از هیچ جای دیگر بیرون بود تا مردم را
اندر بود و دیدار بنفوس بسیار کن تو رنج بر لطف خویش از همه دور دارد و تا خبر شهرها بقوم
و شهر دار مجری اما چون صنعت خود همه نوشته در عمارت آن باشد اینست از عمارات
کردن صنایع و عقار خویش بیابان که صنایع بحق نبود اگر بهر هر روز از آن خانه و
همه باها نه صنایع تو است که ده هزار آمده و صنایع قسمت بود و صنایع را بدست حق

خوبعبارت فصلی شود — در چهارپای خریدن ای پسر اگر اسب خری

هشیار باش تا در تو غلط نرود چو هر اسب و آدمی یکیست اسب نیک و مرد نیک را

هر قیمتی که بنهی بر آید چنانکه مرد بد و اسب بد را هرچند کم بهی تر بود گران بود و حکیمان گفته اند

جهان به مردم پای است و مردم به حیوان و نیکوترین حیوانی از جمله حیوانات اسب است

و تعهد او هم از کدخدایی است و هم از مروت درستی که نیز اسب و چهارپا نیکو دار

تا چهارپا و اسب را نیکو داری و معرفت نیک و بد اسب دشوارتر از آن مردم است

هم مردم را با دعوی معنی بود و اسب را نبود که دعوی و دعوی اسب و دیدار است

تا از بعضی چیزها نقش او را بدیدار بنمایم اگر به غلط افتی بدیدار بنگری هم اغلب نیک را اعلام

نیکو بود و بد دیدار بود و بس نیکوتر صورت چنان است که اسب داران نظر گفته اند که

دندان او باریک و پیوسته و سپید بود و لب زیرین درازتر و بینی بلند و فراخ و کشیده

دهن فراخ و امثالش نزدیک گوش و دراز گوش و میان گوش ها گشاده و اینجه گردن

و باریک و نازک گاه و بن گردن سطبر بلند پشت کوتاه تهی گاه فراخ سینه سیاه دست

و پاها و اوگش ده دم او کش و دراز و بن دم او باریک و کوتاه سیاه شاخ

و سیاه چشم و مژه و اندر رفتن براه در شتاب رها کند خورد گام که گام معلق بر دل

نفس نفر

بوی نفس کفی و موی ران او بر پشت و هم دررسته و چون بوز از بر خویش حرکت کند با
هم از حرکت برد و کاه شتر داند و اما آنکه تقسیم کرده در هر اسبی علی الاطلاق بود تا نیک بود
و آنکه در اسبی بود در دیگری نبود از همه رنگها بهتر کمیت و هم چنان گون نیک است و هم نیکو
بود و هم در کرها و بیرها صبور و رنج کش باشد اما اسب خرمه ضعیف بود و اگر خایه و میان
و گون و سم و دست و پای و بر او و خایه و دم سیاه باشد نیک بود و اسب زرده
آنچنان نیک بود که نفات زرد باشد و بر روی در دم و خایه و خایه و گون ابیات آزار
چشم و لب او اینهمه سیاه بود و اسب بسمند باید که همچنین بود و گون آنکه ابلق بود و هیچ بلقی
آن دو او هم بدام سیاه بر تن نبود و باید هم چشم سرخ بود و بود و اشقر اسب سرخ چشم دیوانه بود
و معیوب بود و اسب بور کم بود که نیک باشد و اینکه اشقر باشد خاصه که چشم و گون آن
و سم او سپید بود و اسب دیزه که سیاه قوایم بود و بر آن صفت که زرده را گفتیم نیک
و اسب ابلق نا ستوده است و نیک خود کم بود و چون ابرها اسپان بدانستی تو بهر
بدان که در اسبها چند عیب است عیبی که نگار زبان دارد و بدان ار زرد بود و با
آنچه چنین بود و کم شوم بود و صاحب کش بود و نشان آنکه و چون بد بود بعضی بقول
برد و بعضی شوال برد و هر عیبی و علتی را نامی است بدان نام تو آن دانست چنانکه

حرون
بدسیر

یاد کنیم علتها علامتش آنست که اول اسپه تنگ بود و در لگد بسیار زند نعره چون باران مهر

اگر چه زرق و حیله پاک ندارد و اسب اعشی شب کور بود هم شب از چیزی دیگر اسبان

از او بر میدارد و بر مد و هر جایی که بر بنی آید رود و در هیچ شب اسب کور بود علامتش آنست

هم چون آواز اسبان نشود جواب ندهد و ما دام گوش و آن کنند بود ... چشمش تیره بود

و حظ بسیار کنند علامتش آن بود که چون او را به طیری اندر کشی سخت دست

اندر و آن نهد و اسب اعمش یعنی روز کور بد بود علامتش آن بود هم حدقه چشم او

سیاهی بود بسبزی زند و ما دام که دو دارد چنانکه تره بر هم زند و آن عیب باشد

هم در یک چشم بود و باشد هم در هر دو اما لطف تر اسب احول معیوب باشد و لیکن

عرب و عجم متفق اند هم بر آن که چنان شمرده اند دیگر آن اشهل یعنی است دیگر

از جمی و اجهم یعنی پای سیاه شوم بود و اگر پای چپ باید سپید بود شوم بود

و اسب ازرق اگر هر دو چشم ازرق بود صحیح بود و اسب سرخ بد بود یعنی سپید

چشم و اسب توزه بد بود و اسب اقود بر بد بود یعنی راست گردن و چنین اسب اندر نبرد

نکوهیده و اسب بز بد بود آنکه مردو پالش گر بود سار سی گمان های خوار

و بسیار شقیر و اسب اتلع شوم بود و اسب افحج بر بد بود از آنکه پای دراز

فرد و مهر
بود حشو دار
درارد

چرا

خوش شود نهاد و ایستی به بود که دایم لنگ بود و آن آن بود بر بعضی عددها کو
ب عود هم به بود و نوع از کتاب و بزرگش و شمول و بسیارها که ضراط و کبد زن
ب زاغ چشم شب کور بود   شنیدم در حکایتی که چون احمد قزلقول روز
در روزش و رفتم هر به نوروزی بیاوردم ... که از هر به دارم احمد گفت
گفت دوش ترا از مادیان بکره زاغ چشم را دست ... بود در اصطبل حوت زن
از آنکه ام ... رت بود هم مرا هزار ... شب کور زاید اکنون حرام گفتم به ایستی
از علتهای ایشان نیز آگاه باشم هر ... چون ... رو ... و
و ... و ... و ... صفرا و برص ... و ... در
و ... و فتق و ... و ... و خناق در بود این علتها را جمله گفتم که اگر همه را
تفسیر کنم دراز گردد ... گفتم ... از همه علتها بتر و ...
از چهارها ... و ... ان ... بود ... و ... تا ... و ... بود
دوازها ... بود و ... بود هم زن و فرزند بود روزی ... چنانکه ... گوید

هر که او مرد ست جفت از زن کند   اندر زن خواستن و چون
زن خواستی ای ... خود نکو دار اگرچه ... از زن و فرزند ...

... ان ... اعتقاد ... در ... نشاید ... بود

دریغ مدار اما زن بصلاح و فرزندان برادر و خواهران و این کاریست که بدست توست
چنانکه در مصراعی گویم فرزند چو پروری زن چون داری اما چون زن کنی طلب
زن مکن طلب غارت میکوید زن مکن بکوئی معشوقه نکرند زن پاکروی و پاکدین
و کدبانو و شوهر دوست و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه دست و چیز نگهدار
تا نیک بود که گفته اند زن نیک عافیت زندگانی بود و اگرچه زن مهربان و خوبروی
بود و دوستدار تو بود بیکباره خویشتن بدست زن مده و زیر فرمان او مباش که اسکندر را
گفتند چرا دختر دارا را بزنی نخواهی گفت بس زشت باشد چون ما بر مردان
جهان غالب شدیم زنان بر ما غالب شوند اما زن از محتشم تر از خود مخواه و زن
دوشیزه باید که خواهی تا در دل او بجز مهر تو مهر دیگری نباشد و پندارد همه مردان
یک گونه باشند و طمع مرد دیگر نکند و از دست زن نادوست و ناکدبانو
بگریز که گفته اند کدخدا ارزو بود و کدبانو بهتر اما چنانکه چیز تو را در دست گیرد و کدبانو
نه تو بر چیز خویش ناگر باشی آنگاه تو زن او باشی نه او زن تو و زن از خاندان
بصلاح باید خواست نه که دختر نیکو بود زن از بهر کدبانوئی خانه خواهند نه از بهر
تمتع که از بهر شهوت از بازار کنیزک توان خرید بچندین رنج و خرج نباید

...نه زن رشید و تمام و شایسته بود و لیکن بود و لیکن چه اندر ویا در خویش دید چون چنین زنی
...را در خواستن او هیچ تقصیر مکن و جهد کن تا او را بخواهی و در پی او باش تا او را بیچ و چه عزت
...تمام و از رشک خواهی نمود خود بخواهی بهتر از رشک نمود دل بسیار است
...امو چش بود اما آنکه زنان بغیرت بسیار مردان را هلاک کنند و بتر ایشان خود را فرا کنند
...دهند از رشک و حمیت و باک ندارند تا چون زن از رشک تمام و یاوه ی و ولیکن بنا
...اما آنکه خدای تعالی تو را داده باشد او را نیکو داری از مادر و پدر و فرزند تو بر تو مشفق تر بود
...خویش را از روی دوستی نگه دار و اگر غیرتش نماید از هزار دشمن دشمن تر بود
از دشمن بیگانه حذر توان کرد و از روی شوان و چون زن دوشیزه خواهی
اگر چه بروی مولع باشی به هر شب باوی گرد میا هم وی از تو نیاز دهزار د
...عادت خلق حالت تا اگر وقتی تو را غمی بود یا سفری پیش آید آن زن را
ناصبور نبود و اگر هر شب با وی عادت کنی نفس بی مفارقت تو وی همان
...کند و نتوان صبر توان کرد و زنان را پند دار و ز رنج هیچ مرد بیگانه را
اگر چه مرد پیر و زشت بود و هیچ خادم جوان را در خانه زنان راه مده اگر چه
سیاه و زشت ده باشد نگر سیاهی پیر و زشت و جمیع شرایط غیرت نگه دار

و مرد بی غیرت را مرد مشمار هر که را غیرت نباشد او را دین نباشد و چون زن
خویشتن را بجمله داشتی تقصیر مکن اکنون ای پسر اگر ترا فرزند آید اندیشه پروردن فرزند خویش کن
در فرزند پروردن اگر ترا فرزندی آید ای پسر اول چیزی
نام خوش نهادن که از جمله حقهای فرزندان بر پدر و مادران یکی اینست هم او را نام خوش
نهادن دوم آنکه بدایگان مشفق سپارند و بوقت سنت کردن سنت
کنی و بحسب طاقت خویش شادی کنی پس قرآنش بیاموزی تا حافظ قرآن شود
و چون بزرگ شود اگر رعیت باشی پیشه بیاموزی و اگر اهل سلاح باشی تعلیم سلاح و سواری
سلاح شوری
سلاح سپاهی
دهی تا سواری و سلاح شوری بیاموزد و بداند هر سلاحی کار چون باید کرد و چون
از سلاح آموختن فارغ کردی باید فرزند را شناه بیاموزی چنانکه من ده ساله
بودم ما را حاجبی بود مظفر حاجب کفشگری و فروسیت نیکو دانستی و خادم حبشی بود
ریحان نام وی نیک نیز دانستی پدرم رحمه الله مرا بدان هر دو سپرد تا مرا سواری
و نیزه باختن و زوبین انداختن و چوگان زدن و طبطاب انداختن
و کمند افکندن و جمله هر چه در باب فروسیت و رجولیت بود بیاموختم
پس مظفر حاجب در آن هنگام مرا هنر هر شنا و کفشگری فرا انداخت و جمله بیاموختم

تا بوتر

بر تو هست خداوند فرمان و بندگان را فرود آنکه آموخته است بر خداوند عرضه کنند هر کجا

آید از دور و نزدیک بر هم و هر چه دانم بر تو عرضه کردم از هر آنچه از صنعت فرمود پس

ای فرزند مرا آنچه آموخته اند نکو دانسته است ولیکن بهترین هنری که آموخته است

بندگان چه هنر است هر که هر چه وی داند از معنی هنر و فضل همه نیست که بوقت حاجت

از وی شود کردن چنانکه هر کسی از بهر وی بگذران هنرها و راه کردن از بهر خویش

آنکس از بهر وی شود کرد و او را آموخته اند ازیشان رسید و آنکه آن هنر است ای پسر که

شناوری از بهر کس شود کرد و علاج جز از آن شناوری و در اینجا

پدر مرا شناوری آموختن بر من است بحکم لطف لا ناآموختم تا اتفاق افتاد تا آنسال که

بد تو و سزاوار

حج برفتم و در موصل بار قطع افتاد قافله بزدند و غارت کردند و ما با آن نبودیم

جمله ناگزیر از موصل آمدم هیچ چاره ندانستم اندر کشتی نشستم از دجله به بغداد رفتم

نکو نشد و ایردلها که توفیق هیچ کار عرضه نیست که اندر دجله جای که نعکره رسند

محو فست کردی صنعت ملاحی دانا که ای عبرت که اگر صرف آن نداند هیچ

کنند کشتی بلا شود چندانکه در کشتی بودیم مدار کاهی رسید ملاح آن ندانست

هم چون باید رفت کشتی بعلف اندر میان آنکه بر دو غرقه گشت فرست سیح

بودم چون مردم بی‌هنری و غلامی ازان جهت بزرگ‌کاری نام بنهم شناه هنر دل امدا
و دیگر چه‌ها بالشهر بهر اران چهرها اندر دل فریاد دست نی درجیده داد ازان
هر هزار و به جم درست دل زیاد دست کردم بدانستم آن بی‌هنر چیز روزی ازان
همی دیدم هر اسپ شناوری آموخت و چون بدانستم پس باید هر چه آموختنی باشد از
فضل و هنر فرزند را بیاموزی تا حق پدری و شفقت پدران به جای آورده باشی که
حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردم چه گذرد هر هنری و فضلی
روزی به کار آید پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن و در علمی که ورا آموزی
از معلمان ورا از بهر شفقت مگذار تا از بهر آن کودک علم و هنر و ادب بکوب آموزد
نه به طبع خویش اما اگر بی ادبی کند و تو از وی در خشم شوی ورا مزن بمعلمان
بترسان و ادب ایشان را فرمای کردن تا کینه تو اندر دل وی نماند اما
باوی همیشه با مهابت باش تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان باشد و زر و درم و آرزوی او را
باشد بدان قدر ده که ازوی دریغ مدار تا از بهر درم مرگ تو نخواهد و از
میراث و نهال فرزند ادب آموختن دان و چو نیک دانش آن که هم پدر را
فرزندی بود تو بدان منگر و شرط پدری به جای آر و اندر ادب آموختن تقصیر
اگرچه ادا

هرچند مرد اگر هیچ بهره از خرد دارد اگر تو ادب آموزی و اگر نه خود روزگارش بیاموزد
چنانکه گفته اند من لم یؤدبه الابوان ادبه اللیل والنهار و همین معنی بعبارت دیگر
جدم شمس المعالی رحمه الله گوید من لم یؤدبه الابوان ادبه الملوان الملوان شب و روزی
که هر آن خود وی چنان زنده و ستوده باشد مردم چون از عدم بوجود آیند
خلق و سرشت ایشان باید که از طفولیت عاجز و ضعیف بهر آموزانند هر چه زودتر
همی شوند و جسم و روح ایشان قوی تر همی گردد و فهم ایشان بهتر همی شود
تا چون او بکمال همی رسد عادت وی نیز بکمال رسد تا روز بروز بهتری
وی بهتر شود و پیشکی به ادب و فرهنگ و هنر را میراث خود کردان بوی
بهتر از حق وی گزارده باشی که فرزندان مردمان خاصه مر امیرزاده را از ادب و فرهنگ
نیست و فرزندان عامه را میراثی به از پیشه نیست هر چند پیشه نه کار محتشمان بود هنری است
چه پیشه دیگر کار از روی حقیقت نزدیک من پیشه بزرگترین هنر است و اگر فرزند مردمان
خاص صد پیشه دانند چون کسی بکنند عیبی باشد بلکه هنر باشد چنانکه گشتاسف
از پدر خویش بگریخت و آن قصه دراز است مقصود این است که وی بروم شد
در قسطنطنیه رفت با وی هیچ چیز نبود از مال دنیا و عیبش آمد نان خواستن از ملوک

مگر اتفاق چنان افتاده بود وی بوقتی در سرای پدر خویش استادی دیده بود که کاردها

و رکابها صنعتی و کار کردندی چه زر و سیم در طرح لعل او این صناعت را با خو خوش بود

از روزگار پدرم در تابستان هیچ حلقه نبافت و بدکان اسپری رفت و نقش این صناعت

دانم و بر این در رکاب و شمشیر که ای بوران صناعت سوزنی و هم شمار زین بود

تا آنکه در وطن خویش باز رسید چنانکه شنیده بعد از آن نفرمود که هیچ محتشم فرزند

خویش را صناعت آموختن عیب ندانند پس روز وقت باشد که بهیبت و بیعیب بودن

هر دانش که بداری روزی بکار آید زیراکه اندر عجم این رسم در اتفاق داشتی هیچ محتشمی

نبودی که صناعتی ندانستی هر چند که بدان حاجتمند نبودی و آن نبوده که عادت

کردند پس هرچه بتوانی آموختن بیاموز نیز که چون بکار کرد آنگاه چون پسر تو

گشت بکار اندر وی از پس صلاح و پرهیزگاری دارد و دانی که زن و کدخدای مستغنی خواهد

بهر زن خویش او که در پیش از ستگان خواهد که فرزند باشد خویش اگر در صحبت

کنی و اگر نکنی ایشان خود گرفت توانند پس زن از قبیله دیگر خواه تا قبیله

خویش اندر قبیله کرده باشی و بیگانه را خویش کرده باشی تا قوت تو و هر دو

دار به جانب تو زیاد باشد پس اگر دختر داری که بر تو است و روزی ...

دختر تو

دختر مستوران را در بند مقنعه بیفکن هر چه از بند ملول گردد تا شهربند دار تا چون بزرگ شود خود چنانکه خواهند

بار بد کانی بود یا بیزار هر که بود همه حال ایشان نتواند بود فرستاده باشد

و اگر دختر بود به مهر و به دایگان مستوره سپار تا نیکو پرورد و چون بزرگ شود به معلم ده

تا نماز و روزه و آنچه شرایط شریعت است از فرایض بیاموزد و لیکن دبیری میاموز

و چون بزرگ شود جهد کن تا به شوهرش دهی که دختر تا به خانه بود نه چون بود که به شوی به یا به گور چنانکه صاحب

شریعت محمد صلی الله علیه و آله میگوید دفن البنات من المکرمات اما تا در خانه تست

مادام بروی رحیم باش که دختران اسیر مادر و پدر باشند ولی پسر از پدر [illegible] شود

بطلب شغل توان رفت و خویشتن توان داشت از هر روی که باشد اما دختر بیچاره

آنکه داری بخت در برگ دختر کن شغل وی است زود را در کردن [illegible]

تا از غم رهی لا اگر دختر دوشیزه باشد داماد دوشیزه گزین تا [illegible] دل

توی بهر دو شوی بهر دل در وی بهر د خال شنیدم چون [illegible]

رفتن قصه

دختر یزدجرد شهریار را اسیر کردند از عجم به عرب زنان با قصه عمر فرمود که ویرا

بفروشند چون بیع وی خواستند کرد امیرالمؤمنین علیه الصلوة و السلام فرا رسید

و فرمود که قال رسول الله صلی الله علیه و آله لیس البیع علی ابناء الملوک چون این خبر

بگفت پس از شهربانویه رخصت آوردند به سلمان پارسی سپردند تا شوی دهد

چون شوی بروی عرضه کردند شهربانویه گفت تا مرد را نه بینم زن وی نباشم پس مردان را

بمنظره بهشت بنشانده داشت هر یک از منظره می گذرانیدند تا آنکه مرا اختیار شوهر بوی

باشد در عقب سلمان وی را بر منظره بنشاندند و سلمان نزدیک وی نشست و القوم را

تعریف همی کرد که فلان پسر فلان است وی هر یک را نقصی همی کرد تا علی علیه السلام

بگذشت شهربانویه گفت این کیست سلمان گفت این علی است شهربانویه

گفت مردی بحث بزرگ است و پیر است لا مرا از [illegible] فاطمه زهرا

سلام الله علیها شرم آید از اینکه خواهم حسن بن علی علیهما السلام در گذشت گفت درخور

می است و بس [illegible] خواهم تا امیر المؤمنین حسین بن علی علیه السلام را

در گذرانیدند چون حال وی رسید گفت شوی من اوست که دختر پیغمبر را

شوی دو شیره ام هرگز شوی نکرده ام و هرگز زن نکرده است [illegible]

[illegible] دختر [illegible] دختر دل [illegible] شوی [illegible]

[illegible] قاضی [illegible] داماد [illegible] و [illegible] بعد الصلاح

گر خدای [illegible] و نقل است دختر خویش دادم از [illegible]

بعوم [illegible]

و به خواهد بود تا آنگاه که دانا از تو فروتر بود هم به صحبت و هم به حکمت تا وی به تو فخر کند و تو به وی
تا در حضرت بزرگ و بزرگ‌زاده چون چنین آمد تعلیم از وی بشنوی مطلب و خدمت وی
بباش که وی خود مروت خویش فرو نگذارد مردمی بجای آورد تو آنکه داری بد
دختر را در که دل وی بهر و خود را از خجستگی بیابان و بر هر بهی آورد تا همی بستند
در این دو بیت گفته‌ام بدان ای پسر مرد تا زنده باشد ناگزیر
باشد از دوستان که مرد اگر بی برادر باشد به که بی دوست زیرا که حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر
یا برادر گفت برادر نیز دوست به برادر برادر نبود دوست به خود نیز بود دیگر
دوست به پس اندیشه کن کار دوستان تازه داشتن به هدیه و مردمی کردن
زیرا که هر که از دوستان نیندیشد نیز از وی نیندیشند پس مرد همیشه بی‌دوست بود
و چنین گویند که بهتر دوست دست باز دارنده خویش بود و عادت هر وقت دهی
گرفتی بیرا که یاد دوستان پس رنگهای مردم پوشنده عیبها و هنرها گسترنده
ولیکن چون دوست نو گیری پشت بر دوستان کهن مکن دوست همی طلب و دوستان
کهن را بر جای همی دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته‌اند دوست نیک
گنجی بزرگ است دیگر اندیشه کن از مردمانی که با تو بر راه دوستی روند و نیمه‌ی یک باشند

با ایشان نیکوی بدست زرکاری کن و با هر نیک و بدی با ایشان مشفق باش تا چون از
تو بهی بردمی بهر دوست یکدل شوند و بهر دشمن را بسنند بدین مایه روزکار چندین
ملک که خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف
و جمع کردن دوستان بتعهد و نگاه اندیشه کن از دوستان دوستان که
دوستان دوستان از جمله دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن را دوست
دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد   شو ای برادر از آن دوست دست
که با دشمنت بود هم نشست   پس باک ندارد بد کردن با تو از قبل دشمن تو و بترس
از دوستی که دوست را دشمن دارد و از دوستی که از تو بی بهانه رنجش گیرد بقلعه تو از دوستی
وی طمع مکن و اندر جهان بی عیب کس را مشناس اما تو هنرمند باش که هنرمند
کم عیب بود و دوست بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاح نیابد و دوستان
فتح از جمله ندیمان مشناس نه از جمله دوستان که ایشان دوست فتح تو باشند
نه دوست تو و بنگر میان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی کن با نیکان
بدل دوستی کن و با بدان بزبان دوست باش که دوستی هر دو گروه ترا
حاصل شود نه همه حاجتی به نیکان افتد وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد

هم از دل

بضرورت اگر چه راه بردن تو نزدیک بدان نزدیک نیکان ترا گاهی فرا ایند چنانکه
راه بردن به نیکان نزدیک بدان آبروی فزاید و تو طریق نیکان نگاه دار و هم خود
دوستی هر دو قوم را جای نگه دار اما با بی خردان هرگز دوستی مکن چه دوستی بیخردان از
دشمنی با خردان بتر بود که دوست بیخرد بدوست آن بد کند که صد دشمن با خرد
بدشمنی آن نکند و دوستی با مردم هنری و نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان
هنرها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بآن ستوده باشند و تنهائی دوستر
دار از همنشین بد چنانکه من گویم   ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد   نه اندوه جهان خوری
نه اندوه خود   هم جنس بدی تو رفته بهی   تنهائی بسی زهم جنس بد و حق
مردمان نزدیک خویش ضایع مکن تا سزاوار ملامت نگردی که گفته اند
گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کنند حق دوستان دیگر ناشناسنده کردار
نیکو بدانکه مردم مراد و چیز بتوان دانستن که دوستی را شاید یکی آنکه دوست او را
تنگدستی رسد چیز خویش ازاو دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت تنگ از وی
برنگردد تا او وقت که دوستی او از این جهان بیرون شود او فرزندان دوست خویش را
و خویشاوندان دوستان اندوست را طلب کنند و بجای ایشان نیکی کنند

دهر وقت زیارت تربت اندوست رود حسرتی نخورد هرچند آن تربت

اندوست بود چه تربت قالب دوست او بود چنانکه بقراط را شنیدم که نزدیک

تا کشته شدن وی را الحاح کردند تا تربت تو دوستی گفت معاذ الله من صانع

صانع را بسیم بردند تا کشته شد قوم شاگردان او هم شهر و زاری همی کردند

چنانکه رسم رفته است پس وی را پرسیدند ای حکیم اکنون دل خویش بکیش نهادی

بگو تا ترا اینجا دفن کنیم بقراط تبسم کرد و گفت اگر چنانکه مرا باز یابید هر کجا که شما را

باید دفن کنید یعنی آن روح است که قالب جسم است و با مردمان دوستی میانه دار

بر دوستان تا میدل بندند دوستان بسیار دارم دوست خاص

خویش خود باش ازین و پیش خویش خود کرد و با عتماد دوستان از خویش غافل

مباش چه اگر هزار دوست داشته باشی از تو دوستر کس نباشد دوست بفراخی و تنگی

از برای فراخی زر و حرمت دیگر بود و زبان دوستی با دشمن تا دشمن بدارد

وی را جز آشنا مخوان چه اگر کس آشنا بود نه دوست و با دوستان در وقت

گله همچنان باش که در وقت خوشنودی و فی الجمله دوست از دار که دلیر که تو را

دوست دارد و دوست را بدوستی خبری می نویسد اگر وقتی دشمن تو را

الا

آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب درویش را
خود کس دوست نباشد چه توان کردن دوست مدر چه خویش گزین و اگر توانگر باشی
دوست درویش داری روا باشد اما در دوستی مرد نادل استوار مدار تا کار تو
استوار بود و اگر دوستی بی جرمی دل از تو بردارد باز آوردن او مشغول مباش که هرزه دار
دوست طامع دور باش که دوستی وی از بهر طمع باشد نه تحقیق و با مردم حسود هرگز دوستی
مدار که مردم حسود دوستی را نشاید از آنکه حسد هرگز از دل حسود نشود چون همه آرزو
دل کینه ور باشد دوستی تو اندر دل وی کی باشد چون حال دوست گفتم بدانستی اکنون آگاه
باش از حال دشمن   اندر اندیشه کردن از دشمن ای پسر جهد کن
تا دشمن نیندوزی پس اگر دشمنت باشد مترس و بیدل مشو هر که او دشمن ندارد دیگر کام
بود و بسی کس در نهان و آشکارا از کار او غافل مباش و از بد کردن او ایمن مباش دایم
در بند مکر و بدی کردن و بسیج کار از حیلت او ایمن مباش و از حال و رای دشمن
آگهی همیدار تا نداند و آفت و غفلت بر خود داشته باشی و با روی کار با تو نباشد
با دشمن دشمنی همه دلیل و خویشتن را به نیمی بزرگ نامی اگر چه افتاده باشی حقارت را
کار نبر و با دوی خویشتن را از افتادگان منمای بکردار نیک و بگفتار خوش دل

در دشمن بکنند اگر از دشمن شکری یابی آن را ابتهاج شمردان و از دشمن قوی همه رنجها

باشی گفته اند از دو کس باید پرهیز کرد از دشمن قوی و دیگر از یار غدار و دشمن خود را هم خوار

مدار و با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن با دشمن قوی که مرام او خود دلیست

چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود بخت محتشم و نیک مرد و معروف مهلب نام

گویند روزی در کوی همرفت اندر راه پای بر پوست خربزه نهاد پایش بلغزید و بر روی افتاد

کارد برکشید و پوست خربزه را پاره کرد چاکران او را گفتند مردی بدین محتشمی تو را

شرم نداری که پوست خربزه را پاره کردی گفت چون مرا پوست خربزه بیفکند

چرا کارد نزنم هر که مرا بیفکند دشمن من او بود و دشمن را خوار نباید داشت اگرچه حقیر

بود که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد پس تدبیر هلاک او باش پیش از آنکه او تدبیر

هلاک تو کند اما با هر کسیکه دشمنی کنی چون بروی چیره شوی بو سته اند دشمن را سلوک و لیکن حربی

دلی مهمای که آنکه بر اخیری نبود مدان خسرو بر عاجزی و نگونی چیره شد باشی

و از الفعات ذنبه او بر تو چیره شود وقتی بر اعاری و عجزی عظیم بوده ام در عاجزی و نگونی

افتاده باشی زینهار چون پادشاهی فتحی بکند اگرچه آن خصم پادشاه بزرگ لشکری

بضعیف باشد چون شعر فتح گویند و کاتبان که نامه فتح نویسند اول خصم را

داری نام خواهند و آن لشکر را بستانند بسیار و سوار و پیاده که آن خصم را شر دارد تا تشبیه
کنند و مصاف لشکر وی قلب و جناح و ساقه داران لشکر و بر اثر خصم هوا خواهند بستانند
والله گویند لشکری بدین عظمی را چون خداوند فلان از شکسته با لشکر منصور خویش
هزیمت کرد و غنیمت کرد ایشان تا بزرگی ممدوح خویش گفته باشند و قوت لشکر خویش
نموده که اگر القوم منهزم را و آن پادشاه را که حربی بکوهند آن پادشاه را بطلبوا
بود بس نامی و افتخاری باشد شکستن حربی و ضعیفی در نامهای فتح و در شعرهای
فتح حکایت ملک ری زنی پادشاه بود و او را لقب سیده گفتندی زنی بود ملک
عاقله عفیفه و زاهده و کافیه و دختر عم مادر بود و زن فخر الدوله بود چون فخر الدوله
وفات یافت و پسری کوچک بود و او را مجد الدوله لقب دادند
او را اعلی کند و خود پادشاهی همی راندی و اندر سال چون این مجد الدوله بزرگ شد تا خلف
بود پادشاه ایران گشت همان نام ملک ری همی بود و وی در خانه نشسته تا شیرگلان
خلوت همی کرد و پادشاه ری و اصفهان و قهستان سی و اند سال پادشاهی همی
مقصود من در این سخن آنست که چون سلطان محمود بن ری رسولی فرستاد و گفت باید
که خطبه بنام من کنی و سکه دینار و درم بنام من زنی و خراج بپذیری و اگر نه ما

دری بسته ام و ترا دست کرده ام و تهدیدها بسیار اندر تحمید افزوده چون رسیده باید و

نامه را بگذارد رسیده گفت بگوی سلطان محمود را ام بنده فخر الدوله رسید بود

این اندیشه همی بودم مر ترا این رای هنر و قصد ری کنی چون فرمان دشمنی کی افتاد

این اندیشه از دل بیرون است گفتم سلطان محمود پادشاهی عاقبت است دانم چون

از ملک را الحمد ... آمد اکنون اگر هنر ... کار افتاد بگوی کجا ام که

و جنگ را آراسته ام از آنکه از هر سو بیرون تاختن از لشکر ما کشته شود اگر

ترا لشکر همه عالم نامه نویسم سلطان را گفتم صد پادشاه را شکسته بود و مرا ام

رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه تو را نوشت گوی ز تو را بشکستم مرا فتحنامه

رسد و نه شعر فتح شکستن ... فتح نامه و فخری وی تاریخ بود بدین سخن

قصد وی نکرد آنگه گفتم دشمن خود را شکوه دارد از دشمن هیچ حال این بیاید

خاصه از دشمن خانه و بیشه از دشمن خانه تر آن ملک خانه را آن دیدار بیفکند و در کار بود

او را و چون از تو رسیده نشست دل وی مر کرا زنده اندیشان خالی مانده و در

احوال تو مطلع ... دشمن بر و نی آن ندانم خاص ... هیچ دشمن و دوستی ملک

ملک و بس بس مجازی همی نامی گران مجازی حقیقی ام از دشمنی بسیار ... تن خویش

دارم ی

دار دوستی بسیار دشمنی حقیر دوان دوستی و دشمنی هیچ حقیر دشمنت تر بود و
از رنج با دشمنان از کار آگه دان و دشمن را چنان گزای که از گزاییدن او رنج تو

گزای
گزند در رنج رسان

رنج رسد و چندان کن دوستان ضعیف دشمن باشد بسیار دوست کم
دشمن باش لیکن بامید هزار دوست یک دشمنی مکن زیرا که آن هزار دوست
از آنکه بداند تو غافل بود و اندیشه از بد کردن تو غافل نبود و [illegible] کم ببرد
مردمان عاریتی هر که بمقدار خویش بداند اندر مردی او نقصان بود و با دشمنی

آغاز دشمنی مکن
و از آنچه صعب‌تر از بود

هم قوی‌تر از تو بود دار دشمنی نمودن او بیباکی و لیکن اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگرچه
سخت دشمن بود و با تو بد کرده از بانگ او را زنهار ده و آن غنیمت بزرگ
شمار چه گفته‌اند چه مرده و چه گریخته و چه زنهار آمده و لیکن چون زنهار
دادی یکباره ایمنش و اگر دشمنی بر دست تو هلاک شود روا بود اگر شادی
کنی اما اگر بمرگ خود بمیرد بس شادمانه مباش اگرچه شادی کنی تو بتحقیق
دانم هم نخواهی ماند هر چند حکیمان گفته‌اند هر که یک نفس پیش از دشمن بمیرد
آن مرگ را غنیمت باید داشت اما چون دانیم هم همه بخواهیم مردن بس شادمانی
نباید بود بمرگ کس چنانکه در دو بیت می‌گویم
[illegible] مرگ را [illegible] ز بدخواه تو بود

زان دو دختر شاه خراسانی زود چون مرگ تو را اسیر خواهد فرمود روز مرگ
چه نیکان باشد همه بر سبیل نظاره و تو شه نظاره گر دار تنگ هیچ خبر با خود نخواهی
برد شنفته حکایت چنانکه شنیدم ذوالقرنین گرد همه عالم بگردید و همه جهان را مسخر
خود کرد باز گشت و قصد خانه خود کرد چون بدامغان رسید فرمان یافت
گفت مرا در تابوتی نهند و تابوت را سوراخ کنند و دست من از آن سوراخ بیرون
کنند تا مردمان همی بینند که اگرچه جهان بستدم
تهی دست همی روم و دیگر گفت مادر مرا بگویید اگر خواهی روان من از تو
شاد باشد غم من با کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد یا نخواهد مرد
و اگر بس را بدست نینداری بجای همکنار از آنچه رسن بکن و اندازه نگه دار
همی بونده و چون بسیار شنیده وار چه بسیاری از هم بگسلد پس اندازه کار نگه دار
خواه در دوستی خواه در دشمنی که اعتدال جزو نیست از عقل بکوش و جهد کن در کار دیگران
خویشتن بدشان از آن خبر که ایشان را بدان خشم همی آید همی گذارند
در کار ایشان خویشتن بکار آری و بکیش فرو کن چنانکه [illegible]
از کار ایشان همان فرو کن خویش خود ایشان را بازگفته همواره معیوب

[illegible]

ز آب درست بیرون نیاید و از سخنهای نیک گویان بردبار باش و نیکی کردن کیشان
کردن کیش باش و همیشه در هر کاری باشی از طریق مردمی باز مگرد و در خویشتن داری جهد کن
وقت خشم خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و با هیچ حرب گوی
باش و حرب سخن جاده و سست و هر چه بگوئی از نیک و بد جواب آن خشم دار و هر چه بگوئی
به شنوی مردمان را مگوی هر چه در پیش مردمان شنوی آنکه از پس مردم مگوی که غمزه
مردمان را بهتر مکن و لاف مزن بر کاری ناکرده چون نیم کرده چون کرده گوی
چنان نیکویم زر دل ضمانم تو بیرون کردم وان کوه غم ترا بهامون کردم
امروز بکوشت چون خواهم کرد فرداد انیم به کوشت چون کردم و گرد از
هش از گفتار شنیدن و زبان خویش را از آن کس بسته دارم اگر خواهد زبان خویش را
به تو بسوزاند گشاده و هرگز دوروئی مکن و از مردم دوروی دور باش و از اژدهای
هفت سر مترس و از مردم نمام بترس و هر چه دری تبغی نگفته بگوی تا شنوی
دو چیز و هرچند بزرگ و محتشم باشی قوی تر از خود مخنج که بنده غرس لو مرده
خصلت بیشتر تا اندر نشسته باشی با گنگه قوی تر از تو بود ستیزه مکن و با دروغ
زنان معاملت مکن با کسیله شده بود لجاج مکن و با کسیله حسود بود حیلت مکن و با

و با نادان مناظره مکن و با مردم مرائی دوستی مکن و با بخیلان صحبت مکن و با سفله بهم ربا

و غیور باشد شراب مخور و با زنان و امردان نشست و برخواست بسیار مکن و بر

خویش اگر کسی ملول است حشمت و رزه خویش بری و اگر کسی خبری بر تو عیب کرد

آن عیب که از خویشتن دور کن و خویشتن متکلف رهبر تا به تکلف فرو نیابی و

همه کس را خندی ستانی اگر دقی باید گویند تو بگوی و چندان مشکن اگر باید نهادن

نتوانی و هر کرا هیچ کار بر آید به خشم دکه خویش مفرمای که هر که از خشم دکه تو مشغول

از تو بترسد و هر که از تو بترسد او را بترس که بجای خود کرده باشی و هر که را هیچ کار

مبارکه در آن بول مهر و بروی چیره شود خشم و دیگران بروی مریزد اگرچه بسیار نکنی

بنشینه اندر کهتران و بر کهتران خویش به بهانه جوی مباش باید که شان آبادان

باشی و ایشان از تو تنفور نباشد و کهتران را آبادان دارم کهتران تو صناع تو اند

اگر صناع خویش را آبادان داری برکه برک و توانا باشی و چاکران فرمان بردار

دارم و فرمان بردار مخلص که لی فرمان نصیحت و چون شمع فرمائی دو دین آنکه [illegible] حفاکار نصیحت

تا خلق از شغل و فرمان تو دور نیفته اند بدوش اندر حبوش نباید چاه درست و راست

فرخی [illegible] خانه بدو کد نو بار فته بود الرفق فرمان بردار باشی دران [illegible]

اثرا

اگر یک مخوله تا در آن کار با خلق بتقصیر نباشی و دایم پیش خداوند شرمزده باشی اما
یاد دولت و دشمن کریم باشی و اندر گناه مردم سخت شو و هر سختی را بر انگشت هیچ
و هر حق و باطل دل در عقوبت مردم مبند و طریق کرم نگه مدار تا بهر زبانی ستوده باشی

در آیین عفو و عقوبت و حاجت خواستن و روا کردن بهر

نهی ای پسر مردم را مستوجب عقوبت بدان اگر گناهی کند از خویشتن
اندر دل عذر گناه او همی خواه که او آدمی است و نخستین گناه آدمی کند

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد   صد بار دلم از آن پشیمانی خورد   گناه کند از بنده
طلبد   ما ادیم نخست گنه آدم کرد   و چون سزاء عقوبت شد تا بیک گناهی سزای عقوبت
نگردد و بهر خبری خشمگین شو و وقت ضجرت خشم فرو خوردن عادت کن و چون
گناهی از تو خواهند عفو کردن بر خویشتن واجب دان اگرچه سخت گناهی بود که
گناه کار اگر گناه کار نباشد عفو خداوند پدید نیاید و چون مکافات گناه گفته باشی
انگاه تقصیری نکرده باشی و چون عفو کردن واجب داری از شرف و بزرگی خالی
نباشی و چون عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن و از آن گناه یاد مکن اما
هیچ آن بود که آن عقوبت ناکرده اما تو گناهی مکن تا عذر نباید خواست

پس اگر اتفاق افتد مر ترا عذر با خواستن ننگ مدار تا سیره منقطع شود تا اگر کسی گناهی کند

هم بدان گناه مستوجب عقوبت شود چون گناه او بشکرد و اندر خور گناه او عقوبت فرمای

هم چنانکه بدان انصاف چنین گفته اند مر عقوبت سزای گناه باید کردن اما چنین معلوم

که اگر کسی گناهی کند هم بدان گناه مستوجب عقوبتی شود و تو سزای آن گناه او را

عقوبت کنی طریق حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی و هم شرط کرم نگاه داشته

تا هم از کریمان باشی و هم از پشیمانان که گفته اند که کریمان کار بر رحمت پسندند

شنیدم که بروزگار معاویه علیه ما علیه قومی گناهی کردند همه کشتن ایشان واجب گشت

معاویه حکم ایشان را بکشتن خویش حکم کردن زدن فرمود از میانه یکی از ایشان را اورده بودند نشسته

امیر گفت یا امیر هرچه با یکی سزای ماست و مر بنده خویش معترفیم و اقرار داریم

اما از بهر خدای تعالی از من یک سخن بشنو و جواب فرمای باز ده معاویه گفت بگوی

گفت همه عالم حلم و کرم و رحمت تو مسلم اگر این گناه با ما پادشاهی کردی

هر چون تو حلیم و کریم و رحیم بودی این پادشاه با ما چه کردی معاویه گفت

گفت همی مسلم مرد گفت پس این حلیمی و کریمی و رحیمی تو با ما چه بوده دار که

تو همان کنی که این بر رحمت معاویه جواب گفت اگر این سخن این مرد نگفتی

نگفتم نبودی

گفته بودی همه را عفو کردی اکنون ایشان تائب اند عفو کنید پس مجرمی عذر خواهد
اجابت کن و هیچ گناهی بدان که آن بعذر بپذیرد و اگر حاجتمند را بتو حاجتی [illegible]
از جملهٔ حاجات که وی را در آن زیانی نبود در مهمات دنیاوی از پیش خلل نبود دار بجز کرم تا
دیناری در آن بسیار مند باز نگردان و او را بقضای حاجت باز گردان و ظن آن
حاجتمند دروغ مکن اندر تا در تو گمان نیکو برد از تو حاجت نخواهد و بر آن بسنده
در وقت حاجت خواستن اسیر تو بود و گفته اند حاجتمندی چون اسیر است و بر اسیران
رحمت باید کردن اسیران کشتن ستوده ندارند و کاری نکو نهیده است پس در این معنی تقصیر
روا مدار با محمدت چون [illegible] باشد و اگر تو را ابرام حاجت بود اول مردم کریم است با لئیم
اگر مرد کریم باشی حاجت نخواه اما فرصت نگاه دار بوقتی که دلتنگ باشی حاجت مخواه
و چون حاجت خواهی از محنت بخواه تا امید اجابت بود و در حاجت خواستن
سخن نیکو بند نیکو واز پیش قاعده نیکو فرو نهاد آنگاه مختص سخن بدان حاجت بردن بر
و اندر سخن نقش بسیار تلطف کن که تلطف در حاجت خواستن چون تمهید است اگر
حاجت بدانی چون است هیچ حال بقضای حاجت باز گردی و حاجت تو روا شود

ابله دل خواهی که در رد اندر آرام رسی   با او بمراد دل زنی ابله [illegible]
[illegible]

از دانی خواست کام برکام رسی و هر که را بدو محتاج باشی خویشتن را بنده و چاکر او شمار

همانا که خدای تعالی از آن بسندیم ما را بوی حاجت است که اگر کسی از ای عزوجل حاجت بود

همچنین روی سوی عبادت کردی و اگر حاجت نیابی هر جای شکر کن خدای تعالی

همی گوید لئن شکرتم لازیدنکم هم شکر آن از خدای تعالی دوست دارد و دیر

کردن حاجت بخشش بیند حاجت تو بهی بود و اگر حاجت تو روا نکند

از رحمت خویش بی روا نکند که اگر روی از خلق کردن تو بگذارد خواهی خود

تو روا کرده بودی پس اگر مرد مردم باشی هشیاری از وی هیچ مخواه که در حال

و بوقت مستی خواهی بخندند ولیکن بوقت مستی سخی باشند ولکن بامداد

روز دیگر پشیمان باشند و اگر حاجت بکسی اندر خواهی خویشتن را بجای رحمت دار

چه گفته اند سه تن جای رحمت اند خردمندی که زیر دست بیخردی بود و ضعیفی

قوی که زیر دست سلطان باشد و کریمی که محتاج لئیمی بود و بدان ای پسر من چون از این سخنها

مقدمه گفتم بپرداختم از هر نوعی فصلی بگویم و بموجب طاقت خویش خواستم که تا

داد سخن بدهم از پیشها پیش از آنکه تا آن نیز بخوانی در طالب علمی و فقهی

وقضا کردن بدان ای پسر که گفتم در اول سخن هم از پیشه پیشها غرض پیشه بود

ندگان داریست هر کاره مرد در دست گیرد آن خود پیشه بود چنانکه الف را اگر نیست دانی
ورزیدن با را او برتو لی خورد اکنون چنانکه من بینم هیچ پیشه و کاری نیست آدمی را بخوید
همان پیشه را دارد استاد و بطام و در اینی سخنی دانی الله همه را از ترتیب دانش باید
و پیشها بسیارست هر یکیرا چه ذکر کردن ممکن نشود قصه دراز گردد و کتاب از نهاد بیفتد
ولیکن هر صنعت که هست از سه وجه است یا علمیست که تعلق به پیشه دارد یا پیشه ایست که تعلق
بعلم دارد یا خود پیشه ایست بنفس برخود اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی و منجمی و مهندسی
و مساحی و شاعری و [illegible] و پیشه‌ای که تعلق بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بنا
و کاریزکنی و مانند آن و این هر یکیرا اصلی است که اگر برسم و سیاق آن
[illegible] اگرچه استادی کسی باشی در آن باب چون ماهری و پیشها خود معروفست شرح
کردن محتاج نباشد ولیکن من چند انکه صورت بندد بگویم و سیاق هر یک بتو بگویم
از آنکه از هر یکی بیرون نبود یا خود ترا این دانش بکار افتد از اتفاق روزگار و حوادث
زمانه باری وقت بکار از اسرار هر یک آگاه باشی پس اگر خود بکار نیست نبود همین
بهتری باشی هستی همه بهتر از همه علم پیشها دانش به که نیست بدان ای پسر
که از هیچ علمی بر نتوان خوردن الا از دین [illegible] اگر نخواهی که از علمی بر دنیاوی خوری

شوند اگر نه مخرجه در آن بینی چون علم شرع که تا در کار قضا و قضا می کوشی داری
و مذکری در نزد و نفع دنیا ایشان را نیز و در نجوم تا تقویم کنی و مولود کنی و فال گویی دارد
او سوال کبر و نزول در نزد و نفع دنیا هم را نیز و اندر طب تا دستکاری کنی در بازار اما بیماری
و علیه دهی تصورات و تا صورت در نزد و هم مراد طبیب از دنیا وی حاصل بود
پس بزرگوارترین علمی علم دین است که اصل وی نزد ما توحید است و فرع او
احکام شریعت و مخرجه او نفع دنیا پس ای پسر تو نیز اگر همه الی کرد علم دین کرد تا
دنیا و آخرت بدست آری اگر ترا توفیق بیابی تحت اصلی دین است کی انکار
فروع که اصلی فروع تقلید بود پس اگر چنانکه از شهر که فقیه امام طالب علم باشی از هر کار
و آن باشی و علم دین است و دنیا دیگر و نزد ما روی خفیف رنج و در خواب و در خور
و حرص بگذار است و در است و مزاج و ملول از کار روها فطن و بسیار کلام و متفحص بسیار
و متجسس اسرار و عالم دولت و مقرب و باحرمت و در آموختن حریص و مشرع
و حق شناس باید تو و ذخیره کرده تو باید کی بها و اجر اعمال و ذخیره
و کار و عمران و همراه خیر کا بود جز هر دل تو تحسر یی دیگر که بیانی پس هر جه
بشنوی یاد گرفتی و تا گفتی و علم بحث و در اندیشه باشی و تقلید رضی شود

افزونست

ادر

که هر طالب علمی که بدین سیرت بود زود یگانه روزگار شود و اگر عالم مفتی باشی باید تا
حاضر جواب و بسیار حفظ و بسیار درس باشی و ورع دست و زبان دور دار
از دو روی مباش اگر متدین و علامه باشی و هر مسئله را تا در نیابی نیک جواب مده
و مجیب بتقلید خود قانع مباش و تقلید کسی که از من ورای خود را [illegible] و بر وجهی قول [illegible]
از حفظ معتمدان اعتماد مکن هر که بی خبر را مقدم دارد و اگر روایتی شنوی [illegible] راوی
سخن را از سخن مجهول از راوی معروف شنو و خبر آحاد اعتماد مکن سخن شنو که از راوی [illegible]
معتبر از خبر متواتر بر مجتهد باشی متعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی با خصم اگر قوت داری
و خواهی که سخن بسط کرده [illegible] و این سخن را موقوف کرده [illegible]
و حجت و نظر دو عکس هم مگو سخن نخستین را که [illegible] سخن [illegible] تا [illegible] اگر
[illegible] فقیه بود ایت را خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و محکمات [illegible]
[illegible] و [illegible] محکمات بهم عیب [illegible] غرض معلوم کنی [illegible]
[illegible] مگوی [illegible] دراز [illegible] هم مگوی
اگر [illegible] حافظ باشی
[illegible] بسیار دارد [illegible] جدل و مناظره [illegible] خصم ضعیف است [illegible]
[illegible] هر چه خواهی گفت دعوی [illegible] زبان فصیح

وچنان دان که حکمت زبان تو همه جا نباید گفت که خواهی همه گوی تا سخن در زمانه دلپذیر

با بزرگان و پیران فروزان دار چنانکه در مجلس تو نشسته باشند تا هر کسی که تو بگوئی شنوده باشند

و مجلس گرم همه از بد چون مردم شنوند تو نیز وقت همی گوی و اگر سخنی دیگر گوئی

و بهتان و گرم سخن همکنان و بزرگان گرانمایگان و در پیش روی و پس دیگر عبارت بیان

هم آنگاه مجلس تو نیز همچون تو گرانمایگان شود و آن نکته از کسی شنوی نقش و هنر

اندر میان سخن و اندر میان گرمی زود سست گردد و مادام مستمع را اگر از مستمع گفته خواهد

نوی و اگر تو نخواهد باز گوی که بدان هم عام خریدار چه باشد چون قبولت

با آن هزار بدر سخنی بهتر سفر وقت نیابی قرار بگیر و هر شنود آنهم بر بزرگی

برسند از آن دو جواب ده و از آن بد آنگوی چنانکه نشسته به بزرگی

تا جواب گویم آنچه و کار کس نباید بدان سبب و اگر تعبیر کنند

بدر مسئله را نگوی این مسئله ملحدان و زندیقان است و سائل این مسئله زندیق

هم لعنت بر ملحدان و زندیقان باد هم پیش کس آن مسئله از تو نباید پرسید آن سخن

هم در مجلس ... حفظ دارم چه لفظ بدان اکابر دیگر باره بزرگی

تا به روی پیش ... ... از روزی در پای ... قبول

تا زمانه دیگر

پاره‌ای دانا بود هر گونه لفظها از تفسیر و جایها که در معامله شرعی لفظها بود باطن خوب دار

چون کار در روز مطبوع و چرب زبان باش و در جای بر منبر کن و ادب کن لفظها از روی اثر

جای دیگر کرده‌ام و از تکبر و دروغ و رعونت دور باش و سخن را آن قدر که تا در تو نگری تا علم

انصاف بدانی و علم نیکو بدانی و آنچه ندانسته باشی نیکو بر عبارت لفظ در باطن خوب ناشی بدعوی

کردن بی‌معنی و در موعظه و سخن گفتن هر چه گویی با خوف و رجا گوی یکباره خلق را از رحمت

خدای تعالی نومید مکن و نیز یکباره مطامع همگان را به بهشت مغرور مکن بشارت گوی که از آن

بهر بابی سخن و معلوم گشته باشد ما در سخن دعوی بحجت کرده باشیم اما هر دعوی که بی‌حجت بود بی‌سرمایه است

پس اگر از دانشمندی بدرجهٔ فقهی و قاضی شوی چون قضا فقیه حمول و همیشه با ن ور ار

و فقیه و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسنده

طریق هر گروه و از احوال خبر و ریبت هر مذهبی و هر قومی آگاه و باید که حفظ لفظ را

معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی حکم آید و در آن گوله باشد و در وی غلطی افتد و حقی از وی بخواهد

رفتن فرمان مظلوم رسمی و حکمت و تدبیر آن مستحق را بحق خویش رساند

حکایت به طبرستان ابوالعباس رویانی قاضی القضاة بود و وی مردی مستور بود

با علم و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر و فقیه نفس او روزی پیش او حکم آمد و بر مردی

بصد دینار دعوی کرد قاضی از آن خصم پرسید انکار کرد قاضی مدعی را گفت
گواه داری گفت ندارم قاضی گفت پس وی را سوگند دهم مدعی بگریست زار زار
و گفت ای قاضی زینهار او را سوگند مده او بر سوگند خوردن از دروغ دلیر است و باک
ندارد قاضی گفت من از شریعت برون نشوم شهر یا تو را گواه باشد یا ورا سوگند
زن مرد در پیش قاضی بر خاک همی غلطید و میگفت ای قاضی زینهار مرا گواه نیست و وی
سوگند همی خورد و من مغبون و مظلوم مانم زینهار بر دل تو باد بر کار من نگر قاضی چون زاری مرد
بدید بدانست که او راست همی گوید گفت ای خواجه قصه وام دادن او چگونه بوده است
از حسب کار مرا باز گوی تا بشنوم که این کار چگونه رفته است مظلوم گفت زندگانی
قاضی دراز باد این مرد بیست ساله دوست من است اتفاق افتاد مرا بر کنیزکی
عاشق شدم قیمت او صد و پنجاه دینار بود با این مرد گفتم پنجاه دینار کم بود و هیچ وجهی نمیدانست
و شب و روز چون مشغولان همی گشتی و گریستی و زاری همی کردی روزی تماشا
رفته بودیم من و وی تنها همی گردیدیم زمانی بنشستیم این مرد با من سخن آن کنیزک گفت
و زار زار همی گریست دل من بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود با وی گفتم
ای فلان بر زر زرست تا من بهای وی بیرا نیست و ندانم هیچکس در این معنی در بار
بخواهم از

گواهی رسید اما مرا در همه جهان صد دینار است و سالهای دراز جمع کرده ام این صد دینار
نزد او هم تو باقی زر بر آن نهی و کنیزک را بخری و یکماه مراد خویش از وی بگیری پس از
ماه بفروشی و زر من باز دهی این مرد پیش من کالا بفشارد و بپوشید خورد و گفت یکماه بدارم بفروشم
اگر زیان شود بفروشم و زر تو باز دهم مرد آن زر را از میان بگشاد و بدو داد اکنون
بودم و وی و خورد و چون اکنون چهار ماه بر آمد و زر من می دهد و نه کنیزک بفروشد
قاضی گفت کجا نشسته بودی ورا این وقت گفت زیر درختی قاضی گفت پس زیر درخت
نه بودی چرا همی گویی که گواه ندارم خصم را گفت تو چه میگویی و این حکایت جای و موضع
و درخت چگونه است خصم گفت دروغ میگوید من او را نه موضع و نه درخت ندیده ام
و نه هرگز هیچ با ایشان کاری است و نه هیچ زر و سیم در این موضع و در غیر این موضع از او بوام نگرفتم
پس قاضی خصم را گفت تو هم اینجا بنشین و مدعی را گفت دل مشغول مدار برخیز و بدان درخت
رو و دو رکعت نماز بکن و چند بار بر پیغمبر صلوات فرست و اندر درخت را بگوی قاضی
ترا همی خواند تا بیا و گواهی بده خصم تبسمی کرد که قاضی بدید و بر خویشتن پوشیده کرد مدعی
گفت ایها القاضی ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت این مهر
ببر و درخت را بگوی که این مهر قاضی است همی گوید بیا و گواهی که نزد تست بده

اندر همان شهر قاضی بنشست و برفت و مرد دیگر پیش قاضی بنشست و قاضی بحکمهای
دیگر مشغول گشت خود دید هم مرد که آن مرد و نظر او را بینداخت تا یک روز در میان حسکی
همه بگذرد و روی سوی آن مرد کرد و گفت فلان اکنون رسیده بیش باید آن مرد گفت نه هنوز
قاضی بکلم مشغول بود آن مرد وجهه بدرخت نمود و گفت قاضی را همی خواهد چون رهائی بشستن
از درخت چون آن بیابم عمر گذشت و باز گشت و پیش قاضی آمد و گفت ای قاضی بسیار
رفتم و جهد نمودم و نیابد قاضی گفت تو غلط میگوئی درخت آمد و گواهی بداد
روی بخصم کرد و گفت حق این مرد بده و الا به تعزیر اهل را المر و شهم در زر بوی دهم
مرد گفت ای قاضی ما جرا این نشسته ام هیچ درخت نیامد قاضی گفت راست همیگوئی
هیچ درخت نیامد اما اگر آن زر از وی نستده بودی زیر اندر درخت که من از تو
پرسیدم که آن مرد رسیده بیش باید تو گفتی نه هنوز چرا گفتی که کدام درخت نمی دانم
وی که رفته است مر او را الزام کرد و زر بستد و که افضل حق قاضی بس همه حکمها از
لب گنند از خویشتن تر تا که حقی استخراج کنند و تدبیرها زنند و تیرها
هم در کار خویش سخت متواضع باشی تا در حکم حکم هر چه بمیرد رستنی و از ان زودی
و بخورد و با جاه و حشمت باشی کرا کاه و اندک گوی و بسیار نیوش در شنیدن

تحرّی

همی رحم کردن البته ملول شوی و از خویشتن ضجرت نمائی صابر باش و پیشه مقید
همه اعتماد بر رای خویش مکن از مشفقان نیز مشورت خواه و در رای خویش آرام روش دار
و پیوسته طالب باش از دین مذهب پای مذهب و چنانکه گفتم تجربه‌ها نیز بکار دار و در
نیت رای قاضی برابر رای شریعت بسیار حکم بود که اگر برابر رای شرع گران آید
قاضی سبک نیز چون قاضی مجتهد بود در روا است پس قاضی باید که مجتهد بود و تقوی یارست
باشد با مدام بحث و فکر حکم کند تا مذهب سنی و شیعی و وقتی از کرامات بر آمده بود و نوبت
ولیکن و اندیشه دان که پیش آید و کاهل هیچ پیش دارد و مطرز که در وقت حکم نه قصه و سر زنش
و شرح حال خویش باید و قاضی حکم شرع کردست تفحص بسیار تفحص بود که تا کرده نبود
و سخن کوتاه ورد دیگر گواه و شوکت شود و حاجی که دانند مال بسیار است و مردم مالی
کنند هر تجربتی سود اندر کردگی کند و هیچ تقصیر نکند و نهی نفرمود و دائم معتمدان نیک دارد
هم رجوع و حکم کرده هرگز باز نگشت بدو امر خود را قوی و محکم دارد و هر کرد بدست خویش
منشور و قباله نتوان نبشتن الا بهم ضرورتی بود و خط خویشتن را عزیز دارد و سخن خود را سبکی نکند
بهر من شیر فاضل و عالم است و ورع پس اگر این صناعت تو را روزی شود توفیق یابی
و اگر لشکری پیشه باشی طریق تجارت در دست گیر و هر یکی از آن چیزها که هر چه

از تجارت بدست آری حلال بود و نزد اکثر همه کس پسندیده بود

در بازرگانی و تجارت کردن هرچند بازرگانی و تجارت شریف است که از اصل معنی بهتر

شود لیکن چون تحقیق رسوم او رسوم پیشه وریست و بزرگان گویند اصحاب بازرگانی

بر جهتی نهاده است و فرع آن بر عقلی خانه گویند بوده اگر حال لیکن الرجال یعنی

اگر نه بیخردی بندی مردم تباه شدندی و مقصود در سخن نیست هم بر آنکه او بطمع فزونی مردم

از شرق بغرب رود و بکوه و دریا و جبال و تن و جو آهسته در خاطر نهد از دزد و صعلوک

و حیوان مردم خوار و از نا ایمنی راه باک ندارد و از بهر مردمان غرب نعمت شرق

رسد و چاره آبادانی جهان بدان بود و آن خود بازرگانی باشد و چنین خاطر کس کند

هم خشم خود و دشمنی هاش بازرگانی چه گوییم است و بر مردم حق طریست که معامله وی

بی فزونه و معامله مهمان را بود که تابع کاستن را بطمع افزونی بخرند و انمی طرف زیان بود

و دیگر مردی باید که او را دل و دیده بسیار کاسه خرد و بر امید و حق و بی فزونه را

گفتم هم کرام باشد رهبر روی بازرگان و دیگر و نا پاک بود در حال و هم بهم لاف

و دیانت در اینجا نگاه دارد و بهر سود خویش زیان دیگران نخواهد و بطمع

سود و سوری حلق نخورند و معامله با آنکس کنند که زیردست او باشد و اگر زر بر او

باشد

بیکی کنند هم دیانت و مروت دارد و از مردم وخشنده پرهیزد و با مردمی که در

بیع بصیرت ندارند معامله نکنند پس اگر کنند طمع از سود بردارد و با هر کسی به ثقه

اهل رحمت بسبب اندک مایه سود تباه نگرداند و بر جمع کسی که نسیه معامله کنند بسیار

تسویف کمی بار آورد و بازرگانان را از صرف سود اندک خورد از سود مال نباید خورد و باز از سود

سود اندک خورد از مایه نباید خورد و بزرگتر بازرگانان را از مایه خوردن است و بهترین

بیاعی آن است که بر طبق خرند و به درم فروشند و بدترین بخلاف این است و از

غله خریدن از بهر سود که به بهای شش غله فروشی دوام بدنام باشد و بدبختی و تمام بدبختی

آنست که بر خریده دروغ گوید و بر خریده دروغ گفتن بسیار بد است و در بیع هر گونه

هیچ خبر از دیانت ندهد و در معامله شرم ندارد و هم بزرگان گفته اند شرم بسیار روزی

بکاهد و حمال کردن از بیم عادت نکند و لیکن بیهوده نظر نگاه نکند و متصرفان

از صناعت گفته اند اصل بازرگانی تصرف است و مروت تصرف مال کم باز دارد

و مروت جاه شنیدم که روزی بازرگانی بود و در دکان بیاعی هزار

دینار معامله کرد چون بها آن رسید مال او و بیاع در حساب خلاف آمد تا هر یکی

زر بیاع گفت مرا دیناری زر با تو باقی است تاجر گفت دیناری و قیراطی است و یک هزار

از بامداد تا شب صبر همی‌کرد و آن صداع همی‌داد تا آنکه همه را بشکند
از قول خود باز نگشت تا شاخ خنجری و دیناری و قیراطی از وی باز مرد بستد و رفت
و هر کس که آمدندی تا چیز را عادت همی‌کرد چون آخر رفت شاگرد بیاع از پس وی بدوید
و گفت ای خواجه شاگرد کرده‌ام چند تا چراغ و دیناری و قیراطی بوی باز کرد
و باز گشت بیاع و بر دگفت اگر چه امروز هم از بامداد تا شبانگاه از بهر قیراطی این همه مشقت
مال قومی که مرا بداشت اندر وجه مروت دیدی که بدو تسلیم کردی گفت
از بازستاد نمود بیاع که چون و با شوخ گفت ای سلطان نیکو دل خوبروی
و نیز نخست که چه چیز است و دیگر که نطقی شود آن برد این مرد بدین سخن اندر وقت
رو بیاع برادر بازرگان رفت و گفت ای خواجه خبری عجب دیدم از تو امروز با قومی
در صداع قیراطی بداشتی و اکنون چون زر بستدی حجت شاگرد من مالی نصداع با چه نمود
و این مروت چیست مرد گفت ای خواجه عجب مدار که من مردی بازرگانم و در شرط بازرگانی
حکایت که در وقت بیع و شری تصرف اگر یک ذره هم مغفول کرده باشد همه
عمر مغبون شده باشم و اگر بوقت مروت از کسی بمرد که اندیشه کنم باشم بنا
اصل خود که اندیشه کنم پس من مغبون عمر خود باشم و نه تا نه اصل بازرگانی

هم از نو

هم کم مایه بود داراز انباری او به مهر نکنند و انباری‌ها که غنی و مروت و شرم کس کند و

حیف حیف از او بر دارد و بنو سرمایه گی تاج نخرد که و برا رصد و خرج بسیار آید و شد خبری

نخرد هم بقصیری در روی اید خبری برده و شکسته نخرد و بر سر تا تخت آرای بلند همه بر دارند

هم از زیانهای تاش از هم به سرمایه بنود و از کس نامه دیده هم فلان جای از بان

تخت نامه بخوان بسیار طلا که در ناحیه‌ای بر بسته بود و بخوان داشت حال

چون بود و شتران که الی هرا نامه نیاز نشد ان زنهار مخوان و بهر شهری به درید ای

هزار احیف مرده چون از راهی در آخر بعرت کس نگوی و مخر بهیب تقصیر من دلی

هم کاروان مردی و همراه جوی و در کار دان بیابان انبوه فرود آی و قناعت

جای انبوه فرود و کرو بیابان سلیحدار آن مردم کشی صعلوک اول قصد سلاح دار کند

اگر پیاده باشی با سوار همراه شو و از مردم بیگانه راه مپرس هرا زکس و بد اصلاح شد

رحمت {

هم بسیار ناپاک بود کو راه علو نمان و خود از پس باید و کاندر بستانند و هر کس راه در راه

پیش آید تازه روی سلام کن و خویشتن را مضطری و درمانده گی بنمای و با رصد دار از ان

نقاهمان را

حیات بیاید کرد و لکن بخره و سخن خوش در رفیقان اشان تقصیر مکن و بنیاز او را

هر دو با بستان که نامه ریست ان بیاید رفتن اگر چه رنج اما دل بود و خفیر و بیکار را

بدرقه و نقاب

خوشنود دار چون تو فرود آئی دل را شاد مگردان که این و یاد باش که زمین و باره قوم

صحبت کن با مردم جوانمرد و نیک‌اندیش و با مردم توانگر و با مروت و با مردم راه‌دار

و بوم شناس و هنرمند تا هنرها و سرها خود در عادت کنی و از سخن و اندیشه ای و اسراف

مکن در آسایش تا اگر وقتی ضرورتی پدید آید رنج بتوانی بردن و در کاری تو را پدید آید ببیت

تو بر آید هم تو ایشان و هر کس ایمن باشد و بیدار و خفته است اما هر بازرگانی را راستی

نه دیانت نه شفقت دان و در خرید و فروخت طلب آن و ایمن و دوستی با ایشان بسیار

خوردن بسیار فروش و تا توانی به پیشه با دوست مکن پس اگر کنی باخته گرد به مردم ملک

با مردم کم خرد و با بو لهب و با گلوی و با لوده دل و با دشمن و با صحی با معصان

شهر و با خادمان و دیگر پیشه این قوم معامله کنند از دست و قیمت ایشان

نه با مردم خیر با دیده را بچیز است و از هزار و بر مردم نا آزموده ایمن مباش

آزموده را بر هر وقت باز نمای و آزموده را بنا آزموده مده که در کار در ...

تا از کسی آزموده و معتمد بدست آید از ... است که دیدار آزموده به از

مردم نا آزموده و مردم را مردم آزمای پس بخویشتن هر که کسی ... هم

نه برشته اما هر که را آزمائی بر دار آزمای نه بکف رنج گنج بفرمائی ... تنبیه

اندر سفر ختم فایده ده نیم یا بطمع ده یازده بسفر دریا مرو که بود بسفر دریا با تعب بوده

زیان بزرگ و خطر جان و رنج تنگ اگر آفتی رسد مال تلف شود جان با مال را عوض

بود جان را نبود و بیر کار در بار اشهی بارگاه پادشاه برابر کرده اند هر که جمع آید تکلف شود

از بهر آنکه بحث بار در دریا نشستن روا بود و توقف تو از تمهی رسیدی صاعقه عمه و آنچه میگوید

ارکبوا البحر مرة و انظروا فی آثار عظمة الله و توقف با دهستدنی مکاسب شایان و لیکن ازاین — وقت در معامله

از خود متاع کن و کار خویش بیت کسان مهی چه گفته اند بدست کسان مار باید گرفت بود

در بابهای خویش نوشته دار تا از سهو و غلط ایمن باشی و با معامل خویش شمار کرده دار

همیشه شماری کرده چون دادی ماله باشی و هیچ خبر خویش بنوشته حجت مکن تا اگر خواهی — عبرت

منکر نوعی توانی که نوشته شود و زیان کرده اند کم و بیش معامله خود در احتیاط گفته همین

تا از آگاه بودن بود و زیان خویش قوه تا و از خیانت کردن بردم بر هر ... — نبهم مردی

مردم خیانت کند پندار که الخیانة با خود گفته است

از تو بود که تو نصدرم داشتی فراوان و پراکنده بود سخت صاحب و بار نسا هر روز

آن شیر کو سفند ان حنه رکه بودی قالی کردی و نیز دک صراوند کو سفند بردی

المرد نیم خنه ان آب در شیر کردی و شبان را کالای و کمی ... شبان

مرد را نصیحت کردی و نشنید بعد از آنکه تن اکراه و با مسلمان خیانت کم عاقبت

مردم خائن را محسود بود دائم در پی خشم ایشان نشنید و همچنان میکرد تا شبی اتفاق آب باران

در رود گله گوسفند از آن بسته بود و خود بر بلندی رفته خفته فصل بهار بود بر کوه باران آمد عظیم

و سیل سخت بیامد و در این رود گله افتاد و آن گوسفندان را جمله ببرد و هلاک کرد

گفتی آن آب قطره قطره همه جمع گشته و ببرد رمه پس تا بتوانی از خیانت پرهیز

و هر که طمع در خیانت کند پیش کس را اعتبار نکند راستی پیشه کن و زنهار طراری

[illegible] معامله و خوش ستد و داد باش ده بار ده گیری و کس را [illegible] چون کردی

کم در خرید و فروخت دروغ مگوی و اگر کوئی راست گوی که حق تعالی بر معاملت نور برکت

دهد و در معاملت لجاجت و داد و ستد آن هشیار باش چون جمع خواهی مال از لجاجت

[illegible] مگیری حجت از دوست هر جا که روی آشنا طلب کنی و اگر چه بازرگان

باشی شهری [illegible] از رفتن تا نامه محتشمی و تعریف خویش اگر [illegible] رفت اید بروان

هر [illegible] نداری و تنوان دانست که حال چون بود با مردم ناشناخته و جای ناآیند

سفر مکن که گفته‌اند الرفیق ثم الطریق و هر کس را ز آنچه داری و حال او بر خویش

و هر چه خواهی نادیده و نانموده مخر و آنچه نخواهی فروخت از نرخ سخت آگاه باش

[illegible]

بصرف و بیمار فروشش با اخراج دارو و روحانیم رسته باشیم و طریقت که خدای تعالی ...
از اهل کرم خداوند آن است و خصال آنکه مردم خدای تعالی را بر آن بیافریده است هیچ خاصیتی برای
او بوقت نیکوکاری اما جمله سبک زیرکی هر چه بود را که از هر خیری که خداوند آن را بر آن ...
دادکار نیکو بگزید پس از رنج آنکه باشد چون بیمار گران شود از هر چیزی نیمی بهره ...
از آنکه خورده باشیم اندر کسالت همی رانگان خورده باشیم و اندرین نیز به نود و ...
و همگی اندر این معنی را همی منسوب کنند آن از جمله که خدای است نیاز از جمله
و اندر این هیچ علمی نیست و چون در کرم خدای خویش صلاح همی بیند آن کس که جویندهٔ
زیادت کنی با خلق امر دیگر خدای تو راه نیابد پس اگر آن زیادت کنی در زیادت
کردن دخل بداری و شوالی از خرج نگاه بهیچ حال نه بر دخل زیادت مستغنی
پس اگر اتفاق بار ترکانی بیفتد و علمی شریف خواهی بدانی از علم دین که گذشته هیچ علمی شریفتر
از علم طب نیست که رسول صلی الله علیه و سلم گفت العلم علمان علم الادیان
و علم الابدان

اندر رتبت علم طب و اغراض آن که اصول

علم طب بدانکه اقسام علمی و حکمی سه قسم است و بدانکه اندرین موجودات طبیعیات
یا خارج از صنعت طبیعی سه قسم است یک قسم از وی نبات است و دوام و نبات ...

و قت حر ...

بدویست و آن سه قسم است که بعضی را از حال بحال بگردانند و آنکه خارج از طبیعت است
یا بنفعی بضرورت رسانند بواسطه یا بی واسطه یا خود بنفس ضرر رسانی بود لکن آن قسم هم دوام
بدویست یا از جنس ماده است یا از جنس صورت و آنکه از جنس ماده است
یا لطیف بود است چون لطیفات و عددش چهار است آتش و هوا و آب
و خاک و یا زده است که از استقصات چون امزجه و عددش نه است معتدل
و هشت نا معتدل چهار مفرد است و چهار مرکب یا زده است که از امزجه است
چون اخلاط و عددش چهار است چون صفرا و سودا و بلغم و خون یا زده است که
از اخلاط است چون اعضا و عددش بیک وجه چهار است و بیک وجه دو و
معنی این سخن تفهیم است که ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط از
مزاج است و ترکیب مزاج از استقصات و استقصات بسیط ترین بسایط است
و آنچه از جنس صورت است بر سه قسمت قوی و افعال و ارواح و قوی بر سه قسمت
نفسانی و حیوانی و طبیعی نفسانی دو است حسی و آن بر پنج قسمت بصر و سمع و شم
و ذوق و لمس و قوت حرکت و عدد اقسام وی را شش عدد و اقسام اعضائی
هم از حرکتی است و آن بر سه قسمت مولده و مربیه و غاذیه و افعال را عدد

دوی کرت

قوت نفسانی و حیوانی و طبیعی از بهر آنکه روح خادم قوتهاست چون بر آنچه باشد
مددی را است و عدد قوی باشد و آنکه توابع است چیزهاست که قوام و ثبات تن
بدوست چون فربهی که تابع سردی مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی مزاج خشک
و چون سرخی گونه که تابع خون است و چون زردی که تابع صفراست و چون حرکت نبض که تابع
تابع قوت فاعله حیوانیست و چون خشم که تابع قوت منفعله حیوانیست و چون شجاعت
اعتدال قوت حیوانیست و چون عفت که تابع اعتدال قوت شهوانیست و چون
و چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است و چون عضوها و کیفیات که تابع ماده
هاست تابع صورت و آنکه تن را از حال بحال بگرداند از اسباب ضروری چون هوا
و آن شش قسم است یکی هواست و دوم طعام و سیم حرکت و چهارم خواب و پنجم
طبع و امتلا و ششم اعراض نفسانی چون اندوه و خشم و بیم و مانند آن و آن را ضروری از بهر
آن خوانند که مردم را چاره نیست از هر یک و هر یک را از آنچه اندر تن مردم تاثیرات
هست تا هر یک را از آنچه بر حال اعتدال است استعمال آنچه مردم را بر صواب و بر وجه اعتدال
بود و چون بعضی را از این حال اعتدال تغیر افتد استعمال مردم بعضی از آنچه برو حرج
حالها که بیماری و علت ها از آن اندر موجب افراط افتد ها و آنکه خارج از آن طبیعت

بر سه قسم است یا سبب بیماری اعضاهای متشابهه است یا سبب بیماری اعضاهای آلی یا
سبب بیماری تفرق الاتصال است سبب بیماری اعضاهای متشابهه یا سبب بیماری
گرم است و آن پنج قسم است یا سبب بیماری سرد و این هفت قسم است یا سبب بیماری
یا سبب بیماری خشک و هر یکی از این چهار قسم است سبب بیماری اعضاهای آلی
یا سبب بیماری بود که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار یا در وضع یا اندر عدد و سبب بیماری
خلقت یا سبب بیماری تقعیر و تجویف و آن هفت قسمت است یا سبب خشونت
است و آن بر دو قسمت است و یا سبب ملاست است و این بر دو قسمت است و سبب بیماریهای
مقدار سه نوع است و سبب بیماری در نوع است و سبب بیماری تفرق الاتصال چهار
نوع است و مرض بر سه قسم است بیماریهای اعضاء آلی و بیماریهای اعضای متشابهه
قسم است چهار مفرد گرم و سرد و خشک و تر و چهار مرکب گرم و تر گرم و خشک و سرد
و تر و سرد و خشک و بیماری اعضای آلی چهار نوع است بیماریهای که اندر خلقت افتد
و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماری خلقت چهار قسم است آنکه اندر شکل افتد
و اندر تقعیر و آنکه در طریق خشونت افتد و آنکه در طریق ملاست بود و بیماریهای مقدار دو
گونه است آنکه از طریق زیادت افتد و از طریق نقصان و بیماریهای وضع هم

رد و گونه است یا عضوی از عضوها که جوشش زایدی شود یا به بود یا در اعضای نفس آورد و بیماریهای
مرد هم بر دو گونه است یا از طریق زیادت بود یا از طریق نقصان و تفرق اتصال یا اندر اعضای
بسیط افتد یا اندر اعضای آلی یا اندر هر دو و عرض بر سه قسم است یا عرضهائی بود تعلق به
یا افعال آن یا اندر استفراغات پدید آید و آنچه تعلق به افعال دارد بر سه قسم است و آنچه تعلق
به احوال دارد بر چهار قسم است و آنچه بدین جمله طب بر دو قسم است علمی است و عملی و قسم علم آن است
از آن آثار بود دوم علم آنکه هر علمی از آنکه گفتم از کجا طلب کردن که هر یک را شرح و استقصا
بدانی هم از کدام کتاب های طبیبان که آن علم یاد کردم شرح و استقصات جالینوس
یاد کرده است اندر ستة عشره اما علم استقصات بمقدار حاجت طبیب را آنک راند اندر کتاب
استقصات طلب کنی از جمله ستة عشره و طلب علم مزاج اندر کتاب المزاج طلب کنی از
جمله ستة عشره و علم اخلاط از مقاله دوم طلب کنی از کتاب القوی الطبیعه هم از جمله ستة عشره
و علم اعضای بسیط از تشریح کوچک طلب باید کرد هم از ستة عشره و علم اعضای آلی از تشریح بزرگ
طلب کن هر دو از ستة عشر است و علم قوی الطبیعی از کتاب قوی الطبیعه طلب کن از جمله
ستة عشره و قوی حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جمله ستة عشره و قوی نفسانی
اندر بقراط و افلاطون طلب و آن کتابی است هم تصنیف جالینوس بر دل

الهم کانت

ستة عشره و اگر خواهی اندرین علم متبحر شوی و از پایگاه طب بگذری علم استقصات را
و علم مزاج از کتاب الکون و الفساد و از کتاب السماء و العالم طلب کن و اقسام
امراض از مقاله نخستین از کتاب العلل و الاعراض طلب کن از جمله ستة عشره و اسباب
از مقاله دوم هم از این کتاب نیز و اقسام اعراض از مقاله ششم از این کتاب
طلب کن و اسباب امراض از مقاله چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم از این کتاب
تقسیم — چون از قسم علمی یاد کردم باز از قسم عملی یاد باید کرد اگرچه سخن دراز می‌شود
زیرا که علم و عمل چون جسم و روح‌اند هر دو بهم و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود و چون معالجه
خواهی کرد اندیشه کن از خوردنیها که بیماران را بود که آن بیمار گران خورد که معالجت
بیماران را دو گونه باشد و معالجه باید بهیچ حال معالجتی اهمال نکنند تا نخست آگاه گردد
و از قوه بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج سال و صنعت بیمار و سخنش و طبیعتش
طبع جایگاه و حال مزاج و آب و مجلس و همنشین و عرض ظاهر و علامتهای سهل و علامتهای
و همه انواع رسوب و علامتهای بیماری که در باطن تن بود و نشانهای بحران شناختن
باشد و اجناس حمیات معلوم کنی و تدبیر امراض حاده ... سال
و ترکیب ادویه ماهر باشی بر ترتیب صاحب القیاس و قوانین معالجات

نبض

۲۰۱

بشناسد و اگر این هر یک را شرحی کنم قصه دراز گردد اما بگویم که علم هر یک از کدام کتاب

باید طلب کردن تا بوقت حاجت بر او معلوم بود اما حفظ صحت از تدبیر الاصحا طلب باید کردن

از جملهٔ ستهٔ عشر و علامتهای نبض و تدبیر از تقدمة المعرفه و از فصول بقراط و علم نبض از

نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول از رسالهٔ نخستین طلب باید کرد و از کتاب البحران از جملهٔ ستهٔ

عشر و در کتاب جالینوس بیرون ستهٔ عشر بابت و نشانهای بیماری اندر باطن تن است

از اعضای الالمه طلب کن هم ستهٔ عشر و علم بحران هم از کتاب ایام البحران هم از کتاب البحران

از ستهٔ عشر طلب باید کرد و علم حمیات از کتاب الحمیات از جملهٔ ستهٔ عشر و تدبیر امراض حادّه

از ماء الشعیر طلب باید کردن از جملهٔ تصانیف بقراط و از اعضای الالمه و حیلة البرء و ترکیب ادویه

جالینوس و معالجات باید که بتجربه بسیار کنند و تجربه بر مردم معروف و مشهور کنند و باید که حرمت

بیماران نگاه دارد و آنچه اندر کتب خوانده باشد رای العین همی بیند و معالجت

اندر ماند و باید که وصایای بقراط خوانده باشد تا اندر معالجت بیماران شرایط امانت

و راستی بجای آورد و همیشه جامه خویش پاک و نظیف دارد و چون بر سر بیمار شود با بیمار

تازه روی و خوش سخن باشد و بیماران را دل گرمی همی دهد که تقویت کند طبیب بیمار را

قوت حرارت غریزی بیفزاید و در بیمار نگاه کند اگر بیداری که بخواب اندر است

از ستهٔ عشر و علم

و چون سخنهای ناسنجیده گوید و بیمار را تشنه شدید چشم باز کند و باز همی نگشود علامت بد باشد

و نیز اگر بیهوش شود و دست همی زند بر جای خود و از جای خود را همی بوراند ب

هم علامت بد بود و نیز اگر بیهوش بود و هر وقتی پا را زند و دست و اشکال

خویش همی گیرد و همی فشارد هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سرخ‌تر از عادت

خویش بود و سیاهی سیاه‌تر و زبان گرد دهان همی برآرد و دم از پس همی کشد

هم علامت بد بود و اگر بیمار پیوسته گونه لون لون سرخ و زرد و سیاه و سپید

همی بازرسید هم مخوف بود و اگر بیمار را گاهی شش و سرفه بود خوی آورد و کوی

طبر و حک کن که رکوی نبوی اگر شال باشد هم بد بود و اگر از رنگ ضعیف

دنبال آن ضعف بیمار شود امید دارد این جمله را گفتم هیچ دارو مکن تا آن علامتها

باشد که هم معالجت بنگذارد پس اگر بر بیمار شوی و از این علامتها که گفتم

هیچ نبینی جای امید است آنگاه دست بر مجس بیمار نه اگر رگ جهد و زیر انگشت

بازآید و نیز جهد بدانکه صفراء غالب است و اگر زیر انگشت سست و بارک

بود و دیر و نرم جهد بود دلیل آن و اگر زیر انگشت درو سطبر و سست جهد دلیل

غالب آن پس اگر حرکت جهد آن جانب میلش بیشتر نبض را آن جا

مجس
رگ و نبض

پس چون مجس معلوم کردی اندر قاروره نگاه کن اگر آب سپید بود روشن هر دار تمی

بیمار بود و اگر آب سپید و روشن بود علت از باد ورم و رطوبت باشد و اگر آب بود چون آب روشن

بود از گرانی بیمار بود و اگر رنگ وی ترنج بود و اندر وی ذره ذره باشد بیماری از بلغم رقیق بود و اگر

آب چون روغن بود و اندر قاروره خطی بینی علت قوت عهد بود و اگر رنگ زعفران

باشد بدانکه او را صفرا است و چون نیز صفرا یار باشد و اگر رنگ آب زردی باشد

و آن آب سیاه فام باشد علت از رگ سپرز بود از وی و اگر آب رنگ پرسیاهی

بینی همچنین و اگر بر قاروره سبزی زند یا زردی زود به شود و اگر بیمار پیر یا کودک بود و آب

رنگی سیاه فام باشد هم با خون آمیخته بود و کف بر سر رفته هم از او محتر باشد و اگر

سیاهی بینی و بر سر وی چون خون ایستاده بود بیش از آن هم بیمار برود و اگر

سیاه بود یا تیره بود چون خمری بود یا بر سر وی چون خزلی ایستاده بود آن را

بدرود کن و اگر آب زرد بود و اندر وی خمری بود و اگر آب زرد بود و اندر وی

خمری بود چون آفتاب تلدم یا زردی بود سرخ فام علت از خون بود فصد فرمای

تا زود به شود و اگر زرد بود و اندر وی خطهای سرخ که آتش تسکین کن و اگر آب

زرد بود و اندر وی خطهای سپید بیماری طعن گشته و اگر سبز رنگ باشد علت از سپرز بود

و اگر بول سیاه بینی منش بستی و اگر بول سپید باشد و اندر وی چیزی بود چون کرم پر درد
وی را بار دیر بود و حجامت نتواند کرد دل چون آب دیدی و محض دیدی اله حکمت
چیزی شمار علتها ببرع گونه باشد چون جنس و آشنی تا بغیر الفافت شود و ادرار و طلب
و ضماد ملوش و بابونه مقوی و طلا و ضماد و کفایت شود بحسب و مطبوخ و معجون ملوش و طلا
به بود و اگر دل دیری بینی باید تسکین و تلطیف کار فرماید در استفراغ تکاور بهر آن چنین کار
از حد بیرون شود دوای محض بقیت باشد بسکین کردن مقوی شود هر که بیمار را متهم کنی و تعهد
باید بیشتر از آن کس که از آن مریض ملوی آن بهتر و در بیمار تسلیم نکند بهر نسخت
علمها اتهمی مکند کس تو دفع نصرت الحکم بیشتر وی خورده باشد همی کس و بهتر چیزی
طبیب را دارو شناختن دان و اندرین باب سخن بسیار گفتم از آنکه این علم را
دوست دارم که علمی مفیدست پس بسیار ازین گفتم که سخن دوستان را مردمان
بسیار گفتن دوست دارند اما اگرچه که اتفاق این علمست بهتر علم نجوم علم
جهد کن در آموختن علم آن که علمی سخت بزرگست ازان سبب که معجز پیغمبر ماست
و آن علم پیغمبران را معجز بوده است بی شک علم نبوی بود
اندر علم نجوم و هندسه اگر منجم باشی جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری که علم احکام
علم دراز

اگر درد آب
با گشنیز و عطش
شیر

هم داد است و داد او تمامی نمیتوانی داد آن بحظی از آنکه کس حیات بعضی است
هر روی حظ الخیر و لا بهمه حال ثمره تکرم احکام است که چون تقویم کردی باید از تقویم
احکام است پس چون از احکام بنگری درجه طالع اصولش شناخته باشد و بر تقویم ما کار باشد
هم اصل علم آنکه راست آید هم از تقویم ستارگان بود و طالع درست بود لازم بر
طالع تحقیق شناختن لا به مقصد است سخت به حساب رصد است [illegible] و چون
حساب رصد راست آید آنکه حکمی از آنکه راست بود و بهر حکمی که بر مولود
و ضمیر [illegible] آثار حالات کواکب آگاه شدی و از طالع و درجه طالع و خداوند طالع و قمر
و برج قمر و خداوند برج قمر و [illegible] برج کواکب در هر برجی چون باشند و از
خداوند خانه [illegible] آن کواکب [illegible] از او [illegible] و آن کواکب [illegible]
خواهی بود و آن کواکب مستولی بود درجه طالع و [illegible] آن کواکب
مستولی بود درجه [illegible] کواکب [illegible] درجه نیره و [illegible] درجه
مظلمه بود درجه [illegible] درجه محترق [illegible] ثابت بود [illegible] هیچ
عاقل [illegible] درجات [illegible] تیرهای
[illegible] چون از اینها آگاه گردی آنگاه در احکام سخن گوی تا حکم تو راست آید

و حکم از تقویم معتمد کنی شایسته چنان تقویم از زیجی گرفته باشند که بغایت معروف بود و در اوساط

و ... گرفته و بجمیع رصد و ضبط کرده [illegible] و بعد از کرده و در تقویم های وی ماهر کرده

و با این همه احتراز کنی از سهو و غفلت و خطا تا غلطی نیفتد و چون این همه احتیاط کنی باید که

بر طالع درست بود هم بر حکمی که کرده هم خلل خواهد بود اگر بر این قول معتمد باشی هیچ

اجابت نیفتد و نیز مسئله ای [illegible] ضمیری بر هر [illegible] بگوئی تو آن کس خواسته [illegible] حکم تو

راست آید اما [illegible] مولد ما هم از راست چون [illegible] رحم [illegible] شده هم مولد مردم

است که تحقیق از [illegible] رصد شود مولد اصح طالع از رجعت وقت سقوط النطفه آن طالع

[illegible] مرد اندر رحم زن افتد و [illegible] طالع مولد اصح است [illegible] و به همه بدان

[illegible] است [illegible] که از [illegible] طالع [illegible] صنع [illegible] مردم

آن گذرد که در طالع سقوط النطفه بود و [illegible] رسول صلعم السعید من سعد فی بطن امه

والشقی من شقی فی بطن امه و [illegible] عالم این سخن از بهر آن گفته است که [illegible] نور الفهم

[illegible] در طالع [illegible] سخن [illegible] تو [illegible] است [illegible] از کتب طالع

کبری [illegible] طریق استاد [illegible] در هر حکمی [illegible]

[illegible] مسئله وقتی [illegible] طالع وقت [illegible] طالع [illegible]

ادوار

زرب جب بنازی زیرا که تفاوت زبانها بهر بسه در سخت چندان تا زوانا را نیک شناسی
ه ابیات و رحمه به پیوسته مراتعی مال الفیدل تا ارزوانا عاقی بیش در حساب سخت
ه بسیار زیادات للاصطلاح که ویران او به قوسی کاده برایم قیاس آید برایم سالت
اندر شاعری و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و بپرهیز
از سخن غامض و جعدی که تو دانی و دیگران را بشرح آن حاجت آید که شعر از بهر مردمان
گویند نه از بهر خویش و بوزن و قافیه تنها قناعت مکن بی صنعتی و ترتیبی شعر مگوی که
شعر راست ناخوش بود اما اگر چنانکه سخن عالی بود شعر مستعاری گوی و از استعا
رات ممکن گوی و اندر مدح استعارت بکار دار و اگر غزل و ترانه گویی سهل
و لطیف گوی و بقوافی معروف گوی و تازیهای سرد و غریب مگوی
حسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف و امثال خوش بکار دار چنانکه خاص
و عام را خوش آید تا شعر تو معروف گردد و زنهار رغوصی مگوی گرد عروض
و زنهاری کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عام خوش ندارد از لفظ خوش و معنی لطیف
اما هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی که اندر نثر نگویند تو اندر نظم مگوی که نثر چون رعیتست
و نظم چون پادشاه و آنچه رعیت را نشاید پادشاه را هم نشاید و غزل و ترانه

تر و آبدار گوی و مدح قوی قوی و دلپذیر به همت باش و برای هر کس شعر سازی
چنان گوی که در خور ممدوح بود آن کس را که هرگز کاردی بر میان نبسته است مگوی که تو بشمشیر
شیر افکنی و به نیزه کوه بیستون برداری و به تیر موی بشکافی و آنکه هرگز خری نرانده
باشد مگوی که بر اسب تو دلدل و براق و رخش و شبدیز نمانند و بدانکه
هر کسی را چه باید گفت لابد بر تو واجب است از طبع ممدوح آگاه شدن و بدانستن
وی را چه خوش آید که وی را خیال نسودی که وی را خوش آید تا آنکه او را
خوش آید نگویی او ترا آن ندهد که تو خواهی و حقیر همت مباش و در هر قصیده خود را
بسیار منه و خادم محتاج مخوان اندر هر جای و ممدوح را از رد و هجا نگاه دار مگر که
به همیشه سوار آب دارست بر نیاید لا برزم و توجه اگر کار آید تقصیر مکن او به هر
حاجت بگوئی زی و اندر شعر دروغ از حد مبر اگر چه مبالغت دروغ در شعر هنرست
و مرثیه دوستان محتشم گفتن نیز واجب دار اما مرثیه و غزل از یک طریق
گوی و هجا و مدح از یک طریق اگر هجا خواهی که گویی و ندانی همچنانکه کسی را در مدح
ستوده باشی آن مدح بگویی هر چه ضد مدح بود هجا بود و غزل و مرثیه همچنین
و هر چه گویی از صنعت خالی گوی که مد سخن بود آن مکن بر ایلکا طبع خود کن
نکو

دیوان شعر تو فراخ نگردد و نه هم بدان درجه بالا رود اول به شعرها چون درشت گوی

کار بشوی و جستجو به کار آن روا مگر دو الفاظ تازی بمعنی غریب شوی و تو را آن چون زاید

خواهی که دیگری و جای دیگر استعمال کنی یکبار بیش بعینه همان لفظ را

بکار مبر الا بمعنی دیگر چنانکه اگر در مدحی بود در هجا بکار بری و اگر در هجوی بود در مدحی بکار بری

و اگر در غزل استعمال شود در مرثیه بکار بری و اگر در مرثیت شود در غزل بکار بری

تا کسی نداند که از کیست و اگر مدح و طیب نبی و اگر کار بازار کنی هر بیرونی و حلیه

جامه پوشی و دایم تازه روی و خنده ناک باش چنانکه [illegible] و نوادر و سخن مسکته و مضحکه

بسیار یاد دار و در بازار و پیش ممدوح شعر از یاد کن [illegible]

در این صنعت گری اگر خنیاگر باشی خوش سخن و نغز گوی و سبک روح باش و خود در لطافت

خویش همیشه پاک جامه دار و معطر و چرب زبان باشی و همه راههای که آن بر زبان

[illegible] همه از یک طبع باشند هیچ که خلق مختلفات

و از این سبب استادان ابتدای این صناعت را از بیتی بنهاده اند و اول

دستان خسروانی از بهر آن را از بهر مجلس ملوک ساختند بعد از آن طریقها [illegible]

کردان بنهادند [illegible] گفت و آن را راه نام کردند از [illegible] راهی

که تاران جز بر طبع که اوفتند آن زده است پس این را که گویند آن قوم تا حقیقه
آنکه چون دیدند حق همه پرده‌ای جز با شد گفتند از بهر تار آن کی بقی بهایم از این
جز آنان تیز راهی بهم پس کشیدند شعرها که به دیدن آن سبک‌تر بود بر روی راه‌های
سبک حلیه و خفیف نام کردند ازین پس هر راهی که آن حقیقی زیر و بم بود
تا در نوبتی از سطری تیر آن و چون آن پرده را نصیب نه پس کودکان و زنان
و مردمان لطیف طبع را نیز بهره باشد تا آنکه تار زنه گفت پدید آمد آن تار را
نصیب القوم گفتند با اینقوم نیز راحت باشد از آنجا که لذت از آنکه اندر و زن بهم
و زنی لطیف از آن سمت داران و زنان نیز همه طبع بزن و مطربی چنانکه یاد کردم
همی زنان و بسیار گویی تا همه کس از سماع بهره یابد و در جمله پیشینیان ...
و سوادی روی باشند پس به کردن و اگر زرد روی و صفراوی بود پس زیر
زنان و اگر سیاه گونه و نحیف بود سوداوی بود پس زیر بم تا زنان و اگر
و فربه و مرطوب بود پس زیر و بم زنان که این همه رودها را چهار طبع مردم
حکمای روم و اهل علم موسیقی این صنعت را بر چهار طبع مردم ساختند و
گفتم در شرط و اهل مطربی نیست چون ... آگاه کنم تا معلوم شود

در این حرمت پادشاه نگاه داشتن باید و اگر اتفاق افتد از جمله

گفت پادشاهی بود و نگاه داشت او پیوندی بر خنده پادشاه را نگه دارد کند بود آن
غره مشو از نزدیک پادشاه گوید آن پادشاه را حرمت گزاردن بباید از نزدیک پادشاه
دوری جوید و از حرمت نزدیک و اگر ترا از خویشتن ایمن دارد آن روز نا ایمن تر باش
هم این گویند که هر که از او فربه شود کشتن او هم از وی بود بر خنده عزیز باشی
از خویشتن شناسی عاقبت باشد و سخن جز بمراد خداوند مگوی و با وی لجاج مکن هم چه
با خداوند خویش لجاج کند پیش از اجل بمیرد که با درفش مشت زدن از احمقی باشد و خداوند
خویش را خرج کردن رنگ نامهای تا با تو شک کند همچون بد آموزی با تو تیز بدی کند
چنانکه روزگار فضلون پادشاه گنجه و اگر دو بود دیلمی بود محتشم و شیر

او بود هر کسی کاهی بیرون آمدی از محتشمان مملکت بر مهر و زندان بردی و
شدی فضلون وی را بگرفتی و زندان کردی این دیلم شیر او بود و برانگیختی از آزاد را گردن زدن
بیازار جمله بازاردی بنوزال چند کس مشورت او هلاک شدند تا اتفاق آن
دیلم گناهی کرد او را بگرفت و زندان کرد دیلم کس فرستاد چندین باشد هم مرا
ملک فضلون گفت من از تو آموختم ره آزاد را بیازار جمله بازاردی بنوزال و آن

دیلم قال در هر کار مدارا و مشورت کردی تا اگر از ایشان خشنود شوی دوست تر داری از بد

ستوده کردی و آخرش کفت نگاه داشتن آشنایان رنج کش عزیز باش و در کار

سلطان حشمت طلب کن و نعمت خود از پس حشمت او اید که خدمت سلطان بیش از

خرسندان گرفت اگرچه در جهان دشمنی باشد فرو نشوی جز لشکر را الا عزیز ما آگاه باشی به منی

لوکسفد لاغر بود ازکشی ای بود کس نشین او بنوشته چون فرو گفت همه لشکر لطیع باشی

بود چنان که امیر فضلون بوالسوار را پسر صاحب را بسیار ندری

دیهی همی فرستاد بوالسوار گفت تا زمستان در نیابد نرود مرا زانکه آب و هوای

بره بسخت بد است چه تابستان و اندر این معنی سخن دراز گشت امیر فضلون

گفت چنین عقلا را اعتماد است که هرگز کسی بی اجل نمرده است بوالسوار گفت حکایت

همچنانکه هرگز کسی بی اجل نمرده ولیکن تا کسی را اجل نیاید خود تابستان بر دیه نرود

و دیگر از کار دوست و دشمن غافل نباید بود نفع و ضرر تو بدوست و دشمن رسد

هر روز بدان خویش باشی دوست و دشمن را هم بدی مکافات کن و مردم

هم چشم باشد در جهت ... اگر هر کس از روی نفع و ضرر نبود

همه مردم ... نیاز دارد و مرا امید خیر و شر از او بمردم ... امداد ...

باشد

باشد پس شناخت حق خویش از نعمت کامروائی دان و مردمی از مردمان باز مگیر صحبت

شریعت ناصح صلی الله علیه و آله میفرماید خیر الناس من ینفع الناس و گرد خدمت قهری

مگرد از دولت برنخوری، مگر دم ببر را اگر چه عزیز است تو آخر مردم او را مرگ بر دل

از خوانان دان و اگر خواهی که در خدمت پادشاه بجای باشی بجای حال نیک

بشنو که مصطفی صلعم بر علی علیه السلام الکفت یا علی ای پسر ابی طالب امیر المومنین

علی علیه السلام را پیش بیش خویش کرد و از همه خلق بر او اعتماد کرد اکنون اگر خواهی

که دشمنان بر تو چیره نشوند هیچ خصلت نگاه دار تا همت اگر [illegible] اول [illegible] هرگز

از تو دروغ نشنود چه [illegible] اگر اعتبار بخواهی تیمم [illegible] خبر بادی

خیانت مکن [illegible] فرمان او را طاعت کن [illegible] راز او [illegible] مگوی از

[illegible] رسی بمقصود [illegible] هیچ خبر نتوان یافت و دیگر هرگز اندر خدمت پیشه

خود تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خویش را بتقصیری بد نمائی و اندر آن تقصیر

خود را نادانی [illegible] زود بشکوه تو را بدو نمائی تا بدانند که تو قصد کرده این

تقصیر خدمت از تو بنادانی نشمرند بلکه از بی ادبی و فرمان نابردن شمرند و هر خبر را

هرگز خوار مشمار و دانش [illegible] خشم پادشاه [illegible] حکیمان هر که این خبر را

خوار دارد خوار کرده باشد این است شرط خدمت پادشاهان

در آداب ندیمی پادشاهان اگر پادشاه ترا ندیم خویش گرداند اگر آلات ندیمی

باشد نداری مپذیر هر که ندیم پادشاه گردد چند خصلت در وی باید چنانکه اگر

از جمله از همه نخستین نخست اول باید که پنج حواس او ظاهر باشد و عیب نیست

دیگر باید لقایی دارد که مردمان را از دیدن وی کراهیت نیاید

از دیدن او ملول نشود و دیگر باید که دبیری داند تازی و پارسی تا اگر

وقتی به خلوت اندر آن مجلس حاجت افتد به دبیری و چیزی خواندن یا نبشتن فرمایند

عاجز نباشی دیگر باید که ندیم اگر شاعر نباشد شعر داند که نیک و بد نظم را وی بشناسد تا به

و اشعار تازی و پارسی بسیار داند تا اگر جای وقتی بگاه و بیگاه بیتی حاجت

افتد شعری را طلب نباید کردن یا خود بگوید یا روایت از کسی کند و همچنین از

طب و علم نجوم باید که داند تا اگر از این صناعتها سخنی رود یا تدبیری حاجت

افتد با طبیب و منجم اندر آن آنچه دانی بگویی تا شرط ندیمی به جای آورده باشی

تا آن پادشاه هر علمی به تو اعتماد افتد و خدمت تو را رغبت‌تر شود و باید تو را

اندر ندیمی دست ... و چیزی ... ردل مگر خلوتی بود سطر بر جای نبود

باکم

داکه دلها وقت او خوش همواره نباید اندرآن سبب تر او ولیکن دیگر باشد

و باید اندر تو فروتنی و درخوی نیکی بود با همه کس تا همه ز همه تعصب و عزت معقول

اما چون وقت بزرگی بود باید بزرگی نمای و برابر آن نیز بود باید بزرگ منش و مرد کم

الفت دانا باشد اندر خلوت با نه تعصب ولیکن خدائی اندیشه زن باش و از جمله

حوادث مادر نه ... و که شرط مردی بود کاری از آن و ... بسبب تو

دستکار بود اگر گشته بوی حق نعمت هر اندر خویش نگاه دار و ... نیکو

رهنه ... راندن و ... شور ... ما در کار آن تو و اگر ... خرد ... ها نیکو

باشد ... عمر تو بود و بس اگر ... که نعمتی ... تو ... باشد ... شیر ... باشد

... ندیمی بارت ... هر ... شته باشی و اگر ... که ... ندیمی با آن خوردن و شراب نخوردن

دانی و ... ل ... پس آن لیمی بود به ندیمی و در همه حال خویش را ... [illegible]

قصه

حکایت شنیدم که قاضی ... حال ... قاضی عبدالله عکبری را ... [illegible]

عکبری را ابوحنیفه ندیمی خویش ... که عبدالله شراب خوار بود و از قضا معزول ...

... سبب روزی در مجلس شراب غلامی ساقی شراب بدین قاضی داد

چون شراب همی ... اندر ... بخشم ... اشارتی کرد ... خشم را

تحفی فرو گرفت نامه‌ای بعبد الملک نبشت که نامه آن شب رسید بمدینه همچنان هم حجت
که خفته بود نامه بفراز رسید حجاج نامه را ماضی کرده اخبار عبد الملک گفت هیچ
ندانم ما امیر اندر این ساعت چشم هم فراز آمد بفراز آن که آن بود در سفر و حضر دور بود و خلد
هرگز آن چشم نام بازگشاد تا آن نهمت ادا کرد نامه بر دست آن کس را داد
پادشاه را چنین لطافت باید   در ادب نکات و شرط ادبا
و اگر دبیر باشی باید در سخن کار را شناخت و خط نیکو داری و بکار بردن دل در حفظ عبارات نیکو دار
نویسی همه عبارات نیکو با هنر باشی   از ادبا شنیده‌ام که حبیب عیار
روز نشسته بود که اندر دیوان حدیثی همی رفت روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز نشسته
در کارهای خویش تقصیر کنیم از آنکه روز ادینه به دیوان نیامده باشیم و حدیث نشسته باشیم ان
یک روزه تقصیر در کار نبایستی پس همه تحریر نویس شغل همان لحظه کرده و بسیار
و هیچ درهم نباشد و در نامه‌ها که بسیار غرض و معانی درآید باید سخن نگاه داری چنانکه
مختصر گوید * معانیهای آن دراز در سخن آمده   تا معانی بسیار در سخن مختصر
و نامه خویش را به استعارت و امثال و آیتهای قرآن و خبرهای رسول آراسته داری
و اگر نامه پارسی مطلق نویسی ناخوش بود خاصه پارسی دری نامعروف نبوال خو

نباید

با او نباید نوشت بهیچ حال چه آن نامه که بشهر و لفظهای نامه تازی خوب و شعر و دست

بجولها کرده و اندر نامه تازی سجع هنر است و سخت خوش آید و لیکن اندر نامه پارسی

سجع بس ناخوش آید و اگر نگویی به بود الا سخنی که عالی و مشترک بینی و مختصر باید گفت

تات که در آن بیم و اسرار کارهای نیک داند به سخنهای مرموز را نیکو داند

حکایت چنین شنیدم که چون سلطان محمود خلیفه بغداد القادر بالله را گفت

نامه فرستاد که ماوراء النهر من بخشی و مرا منشوری دهی تا من بروم و تسخیر و بدست آرم

و آن منشور بری به عرض کنم تا لشکر آن منشور چه اندر غیبت سطع القادر بالله گفت اندر همه

اسلام مرا سطیع تر از القوم نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر تو بیفرمان من قصد آن

کنی همه عالم بر تو بشورانم سلطان محمود در این سخن طیره شد رسول خلیفه را گفت کار زار

بگوی من از ابو مسلم کمترم مرا خود الموصل این شغل نیست اینک آمدم با هزار پیل

و دار الخلافه را به پای پیلان ویران کنم و خاک وی بر پشت پیلان بغزنین آورم و تهدید

عظیم بکرد از بار نامه پیلان خویش رسول برفت و بعد از آن بچند گاه باز آمد سلطان

نشست حاجبان و غلامان برای صف کشیدند و پیلان مست بر در سرای

بداشتند و لشکر تعبیه کردند و رسول را بار دادند رسول بیامد و نامه بدسته کاغذ

منصوری نوشته و ببندید و بخریطه پیش سلطان نهاد که گفت خلیفه گفته بود نامه تو خواندیم

و تحکم تو شنیدیم و جواب نامه تو جواب نبشته و جمله این است که اندر این نامه نبشته

خواجه ابونصر مشکان گفت من عمید دولت را دیدم نامه برداشت و بار کرد تا بخواند

اول نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم الم الف لام میم و آخر نامه الحمد لله

والصلوة علی محمد و آله محمود با همه کاتبان محتشم در اندیشه افتادند که این چه سحر و رمز است

هرآینه در قرآن الف لام میم بسیار است بخواندند و تفسیر کردند هیچ جواب محمود نبود

و خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز در چنین درجه نرسیده بود در میان ندیمان

هر پایی تصدر ایستاده بود گفت اگر او را خلیفه نه الف لام میم نوشته است

الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل جواب سلطان که او داده است تهدید او

سلطان محمود را العظمة لله ... کاه بهوش باز نیامد و بسیار تربیت و نواخت

او بود و عذر خواست از خلیفه و این سخن دراز است و ابوبکر قهستانی را صلت

و در میان ندیمان تا عمر بود نه نشستند و بدین یک سخن درجه بزرگ یافت

و هم چنین شنیدم که روزگار سامانیان امیر نوح را دبیری بود نصر لقمان نام

و امیر خراسان بود و کسی هرگاه که رفتی و آخر عهد سامانیان چنان قوت شد

هم ابوعلی را بضعف بدست آوردندی پس از اضطرار که خطبه و سکه بنام راضی بنظر

و عبدالجبار خواجه خطیب خوارزم بردی بجو قصه لالا ادبی نیکو بود و کافی تمام بارای

بید بود و بهمه کاری کافی بود و ابوعلی سیمجور را وزارت خراسان باو رد و کات الفضل خوش

ابو داود و کلین تاش بداد اندر شغل و هیچ کاری مشورت او نکردی از آنکه مردی

سخت با کفایت بود و احمد رافع یعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود و مردی

سخت فاضل و محتشم و شغل همه باوراز سپهر در زیر قلم او بود و این احمد رافع را عبدالجبار

خواجه دوستی بود حالی و دلداری که میان ایشان بود لا بنامه فصل بدیگر

دوستی داشتندی بمکاتبه روزی امیر وزیر خراسان را گفت اگر عبدالجبار کاتب

ابا بودی بوعلی اندر شت ملتی آورده اینهمه عصیان ابوعلی از کفایت وی دبیری

عبدالجبار است نامه ابونصر بهوی و گفت اگر تو لطیفی و فاکرهی حال بدیه چون

آن نامه بنور رسد ورقی بر عبدالجبار بری و اندر تو بره نهی و بدست ابن صدر بدرگاه

وستی تا ما دانیم که تو لطیفی که تو هر چه نیکی معلوم شده که مشورت و تدبیر وی

همیکی و اگر نفرستی که امیر خراسان ایک بار خویش مقام جنگ را ساخته اش

چون این تدبیر کردند گفته بهمه حال این نامه بخط احمد رافع بود و احمد دوست عبدالجبار

با چاکری که فرستد و این حال باز نماید بوعلی خبر بگریزد و امیر خراسان احمد رافع را بخواند و گفت تا بنا بر

همه بنویس اندر این باب و چون نویسی بخواهم که تو به شبانه روز از این برای من

شوی و هیچ کهتری از آن تو نباید که بداند که تو آمده بوعلی را نامه تست دارم

دست یافته دانم که تو نموده باشی احمد هیچ نگفت گفت تا همی نویسد و همگی گفت

و با خود گفت کاشکی هرگز کاتب نبودمی تا دوستی چنین فاضل به خطای کشته نشدی

و اینکار را هیچ تدبیر ندانست اخر این آیه خدای عزوجل در محکم کتاب

یادش آمد ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم و ارجلهم من خلاف اخوش گفت

هر چند این رمز دانند و هیچ بر این سخن تعبیه نکنند آنچه شرط دوستی بود بجای آوردم

عنوان برگردید که بارنامه نقطهء الف بر دو کاف دیگر تو نیز ان یقتلوا را نامه

امیر خراسان عرضه کرد و نسخه خود در عنوان نگرید نامه برخواندند و مهر کرده بچاکر

دادند و او را از اینجا گسیل کردند که بر دند نقشه رود و این نامه همه بنوشت ده درگه وی بود و هم

نشستند دیگر روز احمد رافع را سه روز نگاه داشت و پس از سه روز که حوالت شد

دلتنگ همی بود و چون چاکر ... ببخارا رسید پیش بوعلی رفت و نامه بداد

چاکر رسم ... بوعلی نامه را بوسید و در حال ... امیر خراسان برسید

وخطبه

عبد الجبار را شبهه بود نامه نوشت بدو گفت مهر بردارد و فرمان عرضه کن عبد الجبار
نامه بستند و بر عنوان آن نگاه کردند پیش ازانکه مهر برداشت بر نوشته الفی دید و بر زیر آن
نوشته در روی این آیه بیافت آمد آن نشنوانید بهشت که این نامه در کشتن او است
نامه او وصیت نهاد همچنان مهر و دست بر هنی نهاد یعنی تا خود همی اندیشیدم و باز
ایم همچنان از پیش او علیه رفت دست بر هنی نهاده و در دست از در سر او آن رفت
و چالی سوار شد تا لی منظر او بعضی تا او علیه گفت بخوانید خواجه را طلب کردند تا شیخ
لقیه خود در پاسخ نوشت و همچنان این نامه سر او آمد و گاه خودش نشسته و کسی
ندانسته که است با او علیه گفت دبیر دیگر را بخوانید بخواندند نامه بگشاد و بخواند همه حال
آن چون حالی معلوم شد همه خلق عجب ماندند باوی گفت اندر این نامه صحت
نوشته بو علیه از خدای بدید شد و نامه نوشت جنازه آن شیخی حضرت نمود و شهر بنا دی
کردند علی الحق رحمة الله اندر نهان کس فرستاد تا دل جای نشسته ام ابو علی با شیخ
و هر اتفاق را شکر کرد و فرمود هم در انجا بماند پیش چون روزی خبر آمد جنازه آن را
صلی تشکر داد و جواب نامه نوشت که حال بر چه جمله بود و نوشته تا آگاه کرد
هم از آن پس آن شیخ خبر بدانستیم ... ازان آن عاجز ماند و خلقی دیگر

و نامه نهان روی ستاد که وی را عفو کرده بود ان شاء الله نگوید چه نیست که اندر این نامه
صحبت احمد را و گفت مرا از نهان رده تا نگویم احمد او را از نهان رد داده وی انکال بکند
همه چه نوشتم امیر خراسان عم الحارا عفو کرد و در آن نامه خوشتر دانا رخوبت تا آن
رمز بلند نامه باز آورد و بدید همچنان بود که احمد گفت حق بشکند باید
از فضل و ادراک آن مرد و دیگر شرط کاتبی است که مادام در حضرت باشی
و صحبتی کار پادشاه و سر فهم و بافراموش کار و متفحص باشی و از همه کار ماند کرده همه از
از آنچه در دفتر باشد و آنچه در دفتر نیست برحال همه اهل دیوان واقف باشی و از معاملات
همه عمال آگاه باشی و تجسس کن و تعرف از همه گونه اعمال ایشان می کن الرحمه دانی
که ارست نیابی لیکن وقتی بود که بکار رست آید ولی آن سرها کسی نگوید مگر اتفاق
همه ناگزیر بود و لیکن متفحص کردن شغل دیگر شغل باشی لیکن در باطن از همه خبر آگاه
همی باشی و بر حساب قادر باشی و یک ساعت از تعرف کردن و نامهای معاملات
نوشتن خالی مباش که این کار ما در کار بیان هنرست و بزرگترین هنری کاتبی را از آن
نگاه داشتن است و ستوده نعمت مهر اما کردن و خداوند خویش را از هر شغل
آگاه کردن و فضول نابودن اما اگرچه که خط خطی قادر باشی و از هر گونه خط حاکمه

بگیری

همی بدانی نوشتن و دانش بحث بیابیست ولیکن هر کس همراهی تا هنرور گردد ل

معروف شوی اگر [illegible] اعتماد را نشستن از بهر خیرد و اگر کسی دیگر پروری کنند چون پیدا شوند

هر کرده است بر تو به هر بد و هر کفری پروری بین تا اگر وقتی بکار آید چون منافقی بر

خواهد بود ایشان [illegible] کسی بر تو کمال [illegible] صد [illegible] کارت را وزیران

هلاک کرده اند سبب خطاهای بزرگ چون از هر نوع [illegible] لقمه اگر بکوشی دل [illegible]

را خودداری [illegible] استخراج [illegible] فراوان [illegible] خداوند [illegible]

و اگر چنانکه خدای عز و جل بر تو رحمت کند و از درجه کاتبی بدرجه وزارت رسی شرط

وزارت نیکو بدان

در آیین و شرط وزیری اگر چنان بود

که بوزارت افتی محاسبت و معاملت بشناس و با خداوند خویش راستی کن

و انصاف ولی نعمت خویش بده و همه خویش را [illegible] گفته اند من طلب الکل

فاته الکل همه شوند بند و اگر در وقت بد بند [illegible]

اگر اول فراز [illegible] گذارند آخر [illegible] پس [illegible] هزار اگر خوری بدو

انگشت خوری تا در گلو نماند اگر [illegible] دست [illegible] چون [illegible]

[illegible] کبابی خام آید [illegible] نه هزاری درمی [illegible] خورد ل

داگر بخوری آن بخوری آن خواهی خویش باشد نگذارند همه نهال باغ و نیز هیچ که با لشکر خویش
مضاف باشی بو قرهای حصر همی که کوشی از بن دندان بعد از مردن این سلم را
بکنند و زبان آن بو فرو رکترار بوده باشی همدان کم باشد بو فرستی و دشمن خویش
و دشمن چرا فقد خویش کرده باشی اگر که بی خواهی با لی در ما آن جمع کردن بو قرار
از عمارت کردن با صحرا آورد و بر این هایی مملکت از این لنور آن تازه شود
تو فرمودند اندر خلق خدای تعالی را لی روزی بکرده باشی

حسن شنیده ام که از ملوک فارس بروزن خود شعرشه او را معزول کرد وزارت را
بکسی دیگر همی فرود کردند و آن معزول را گفت خویش را جایی اختیار کن تا بدهم که
تو با قوم و نعمت خویش آنجا روی و مقام کنی وزیر گفت مرا نعمت نباید هر چه هست
ملک را دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که دهد اگر برمن همی رحمت کند
از مملکت خویش دهی ویران مرا دهد تحق الملک تا من با مرقعی بروم و آن ده
آبادان کنم و آنجا بنشینم ملک فرمود هر چند ده ویران که خواهم ویران ده
اندر همه مملکت پادشاه بگردیدند یک وجب زمین ویران نیافتند
همه بملک دادندی باز آمدند خبر دادند اندر همه مملکت ویرانی جایی نمی آید

واز آن

وزیر ملک را گفت اگر خداوند من خود دانستمی که در عمل تصرف می‌ورزد پس لااله ولات
را از من باز گرفتی بداندیش داده که اگر وقتی از او باز خواهی بنحال بتوانی بسپارد
که من بتو سپرده‌ام چون این سخن معلوم ملک گشت از آن وزیر معزول عذر ما خواست
و وزیر اصلیت و وزارت بوی باز داد پس اندر وزارت هشیار و کارگر
باش تا زبان تو همیشه دراز باشد در درگاه تو لیکن هم بوده اگر لشکر تو شور کند خبر آن را
با خاطر دست تو کوتاه باید کردن تا دست خداوند تو کوتاه نکند پس بهر آن
کرده باشی هر چه خویش و خداوند خویش کرده باشی و آن تقصیر کار تو کرده باشی
آبادانی کوش و جهد بدار که بدانکه جهانداری بلشکر توان کردن و لشکر
بزر توان داشتن و زر بعمارت کردن بدست آید و عمارت بداد و انصاف
توان کرد پس از عدل و انصاف غافل مباش و اگر چه صاحب لبخانه بیع
از پادشاه ترسان باش هر کس که از خداوند ترسیدن جان بود
به بدریه را اندر شرط سپهسالاری و اگر سپهسالار باشی با سپاه
خود تحسن باش هم از جانب خویش بکوی و هم از جانب خداوند بگوی خواه
و همیشه محبوب باش و طریق لشکرکشان بانصاف ساختن نیک بدان و

و در روز جنگ مصاف و مقدمه و میمنه و میسره و سالاران جنگ آزموده و جهاندیده

فرست و بنه از پس سالار و اما سلوک تو چون اندر میان لشکر شوی به پیش

لشکر القوم باش اگر چه خصم ضعیف بود خصم ضعیف منگر و در باب ضعیف همان احتیاط

کن که در باب قوی کنی و اندر حرب دلیر باش که از دلیری لشکر خود را دلیری یاد دهی

و منهزم دل مباش که اندر بددلی خویش را منهزم کردانی مگر سلاح و اسب نیکو دار

و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن غافل مباش و هر روز و شب

طلایه فرستادن تقصیر مکن و در روز حرب چون خصم بر لشکر خصم افکنی و روی

سلاح بر بسته خنده ناکان باش و لشکر خویش همی گوی که چه سگ باشند ایشان

هم اکنون گرد از ایشان برآریم و سخن از لشکر خصم مگو بر علامت علامت

و فتح همی فرست سالاران را که سر ایشان را نبرد همی کن

و همی گوی که ای فلان تو بمرد و با قوم خویش و ای فلان تو بتیز رو با قوم خویش و ایشان

را به حمله دلیر گردان تا نزدیک خویش همی دار و هر کس که جنگ نیک

بکند و گسیرا بشکند یا مجروح بکند یا مجروح شود بر او زری بگردد یا اسپی بدهد یا

سری بیارد یا هر سی شد چه بکند جمعاف آن چه بینی مردی مکن

رخصت زیارت معاش و اندر آن وقت در حال تصرف و توقف مکن چون همی
عادت مکن تا خاص بود و خاصیتی شود و بدان اندر نگر که همه لشکر بود را از روی جنگ بخورد
و مهلک در جنگ مقصر مباش و فتحی مراد بر آید و اگر مقصود بی حمله لابد حاصل شود دوستان
زود کاهل مکن و بجای خویش بپای و تن خویش را هیچ کوشش مکن چون جنگ سپهسالار
افتد کار سخت تنگ آمده باشد پس اگر جنگ شود اندر کارزار فرار آن و ضعیف
بودن روا نیست هزیمت اندر دل راه کند هر که ایمن نیست هر که مرگ بر دل آسان
کرده هر که از دراز جای رشوه بهر گذشت پیر تا از آن ضعف لا رای بنام هم عسکری
بود اندر فتح خوارزم سلطان محمود ضعف اندر لشکر شان چو لشکر بیشتر
شکسته شد از او لشکر و لیکن لشکر ایشان چون ظفر یافتی اندر پی هزیمتی دیگر بود
به در رهوت بر خطا افتد مرد آن دانست که حال چون است و امیر بزرگ
پی هزیمتی رفتی کس را ملامت نیست رفتن او را که طریق جنگ همچنین است او را و بدانستی که سلطان
محمود همین طریق داشت و هرگز پس هزیمتی نرفتی به مردم شهر چون در با...
حال را ملوم شده و هرگز احتیاط چون رعایت کرد باری نباید شمرده کرد
اسکندر جنگ دشمنی بمعرفت و در گفته با این خصم
با حیله ... شهر

عادت است بر وی مشغول باشد و اسکندر گفت که ملک باید که اکنون ظفر یابد زدی خواهد

و اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کس است

پس همه گفت و کردار تو نیز بزرگتر از گفت و کردار دیگران باید تا نام بزرگ یابی نام

بزرگ بگفت و کردار بزرگ توان یافت چنانکه فرعون علیه اللعنه گفت انا ربکم الاعلی

و با آنکه این آیت همی خوانند و امروز همی برند آن سخن بزرگ که او گفت

پس چنین باید که چون گفتیم که همت را نام بزرگ باید دیگر توقیع خویش بزرگ دار و بهر چیزی

توقیع مکن مگر مصلحتی بزرگ بودی و معاشی بزرگ بخشی چون توقیع کردی

الا بعذری واضح خط و توقیع خویش را خلاف مکن که خلاف از همه کس ناپسندیده بود

خاصه از پادشاه است برحمت پادشاهی

اندر دهقانی و هر پیشه و اگر دهقان باشی کار دهقانی شناسنده باش و هر

کاری را مگذار که از وقت خویش بگذرد و اگر ده روز از پیش کاری کنی به که ده روز

از پس و جفت گاو و چشمه و سبحه دار و گاو نیک خر و تعلف نیکو دار و حال

کشت و جفتی بپای و فصل و تخم داری و زرعه تا اگر کار را زان کمتر

بود آن در وقت از کار باز نمانی و وقت کشت از تو اندر نگذرد و چون وقت

نگذرد

لیک و دو روز دکان نباشد پیوسته از زمین نگاهش غافل مباش و بعد هر یک سال دیگر
امسال همین یک بیشتر از زمین که خویش بوش بود هر زمین که خویش را شوانند
پس آن را هم نتوانند پوشیدن و چنان کن که دائم بعمارت کردن مشغول
باشی تا از دهقانی برخوردار باشی و اگر پیشه وری باشی از جمله پیشه وران بازار هر پیشه
که باشد ره کار و ستوده کار باش تا حریفان بسیار باشند و بوقت کار کار
به از آن کن که هم پیشه گان تو کنند و هم پایه بود قناعت کن تا لختی باز ده باشد
بود که خیر باز ده باز ده هم تو آن کردن پس حریف اگر از آن بیکاس
والا هم بسیار باید پیشه وری بزرگ باشی و مردم داد و ستد بیشتر با تو
کنند تا خیری بهتر و بیشتر باشی با خریدار بدوست و جان و برادر و بار خدای گفتن تواضع
نمودن تقصیر مکن تا از لطف تو آن خریدار مکس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل
گردد و چون چنین کنی بسیار حریف باشی و با چار جهود و ترسا و پیشه وران گردی
و اندر بازار معروف تر از هم پیشگان باشی لا تجارت کن تربیت کوتاه جامه
خریده و از کسی پرهیز کن و بسیار تعرف را کار بهر و بره فروه خود هیچ ... را
الکن ... تا ... نیاز نباشد و دل نگران ... و بازار ... و کودکان

سنگ زدن

فرو نه نجوی و از عیال خویش نخواهی و مستحق را نگو دار و با دشمن خویش راستی

کن و لیکن بخدمت با دشمن خویش مباش و با عیال خویش مخالفت مکن با بود قبال

بوقت نان با سنگ و ترازوی راست و با عیال خود دودل و دو کیسه

مباش و با هم بازاران خیانت مکن و بر ضعیفان رحمت کنی بدو نزدیکی مکن اگر بر کار ساز

و کار شناس گر کار ایشان بکن بیشتر با آن در آرد که دستگاه است نرم و قبول غنیمت

دان بر کسی به در بیع مخور ور با من و سخت معاملت مباش و اگر بدرویشی واحی ماری

چون دانی که او بطاقت است بهر چه تقاضا مکن و بهر چه تقاضا مباش بیش از این

نیک بین و دارد تا لی بر کار و شهر تو برکت دهد و هر پیشه وری که بر این جمله بود

هم ما گردد جوانمردترین همه پیشه وران باشد اما هر قومی را از ان صناعت اندر

که یاد کردم در جوانمردی طریقی است اکنون شرط ان قوم نیست این است که

گفتم اندر این باب ز لیکن تا چی شرط جوانمردی بر کسی بگویم بحسب طاقت خویش

اندر جوانمرد پیشه لی اگر چنانکه جوانمرد پیشه کی دستی اندر

بدانکه جوانمردی چیست و از چه خیزد پس بدان ای پسر که سه چیز است از

صفات مردم که هیچ ادمیزادی نه بر خود گواهی دهد مر این سه چیز

گرد

ث دانا و نادان بدین سه چیز از چیزهای عالی خوش شوند اگرچه این سه چیز چیزهای عالی

هم بسر از دلها است و هرکه این سه چیز بود از خاصه کال خدای بود و از این سه گانه یکی

خود است یکم راستی دوم مردی و چون بحقیقت بنگری به دعوی کردن خلق

همگنان خود را راستی و مردی دعوی به دروغ نکنند زیرا که هیچ جسدی بذات این

صفت اندر وی نیست و لیکن گندی و تیرگی و بلندی را که چون این بر سر خلق نشسته

به ایزد تعالی آن مردم را جمعی نیست از همه شهوات تا او را اگر عالم کهین و اگر عالم

خرد خوانی هر دو روا بود جهت آنکه در تن آدمی از طبایع و افلاک و انجم و همه لیکن عنصر و

صورت و نفس و عقل را نشانها هر یک عالمی اند مرتب و مردم مرکب و مجموع از

این عالمهاست پس آفریدگار این جسمها را به هنر تمام کرد و ایشان را بلند هنر

هست چنانکه در این جهان بزرگ همی بینی به هنر افلاک و انجم و طبایع بحکمت از

از بلند هنر او کشانند اگرچه که هر یکی جوهر چون آتش و آب که همه صفت ضد یکدیگرند

و خاک و هوا ضد یکدیگر پس خاک واسطه گشت میان آتش و آب به سردی

افتاد خاک بخشکی با آتش و بسردی با آب و آب را بسردی با خاک و بتری

با هوا و هوا بتری با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر با اثیر و اثیر را تابش

تابش آفتاب که پادشاه افلاک و انجم است و شمس را گوهر است هیولی قبول

تأثیر هیولی همچنین جوهر از عنصر خاکی است و هیولی را با نفس بهر افتاد و نفس علوی

نفس را عقل همچنین مطبوعات از طبایع است قوت نیابد در آن بندگی بدو باز

بسته است تباه گردد و طبایع از افلاک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از

عقل هم بر این قیاس همی گیر تا اندر آدمی هر چه مرکب است و گرانی از طبایع گرد آمد و

صورت و چهره و حیات و قوت و حرکات از افلاک گرد آمد و چون آن

بکار چیزهای شنیدن و دیدن و بوییدن و چشیدن و لب و بدل از هیولی گرد

و هر چه اندر تن آدمی از نفس حرکت است از اعتدال مزاج است و بشارت عالی

تو آن گرد جمال مردمی و دانش و کمال و شرف است با آنکه عقل بود و خرد از فیض

عقل کل که اندر تن پس هر کمال زنده است و کمال نفس و نفس عقل بر گرد آن حقیقت نیست

از کمال لابد است و هر گاه نفس جوهر باقی از عقل لابد است و این همه آدمی خواهد

و لیکن چون میان تن و کمال بیماری حجاب شود و بی اعتدال سست شود

از کمال تن تا آنچه نام رسته یعنی جنبش و قوت هر گاه میان نفس و کمال

با در معنی صورت حجاب گردد از نفس کمال است تا آن یعنی چون آن

تو

[illegible]

(۹۰)

نگاه دارد ایمان نفس و عقل و تن و جزوهای ایشان حجاب گردد و دلالت

نفس نفس را یعنی اندیشه و تدبیر و هر دعوی و درا ستی پس بحقیقت همه جزوی نکرد

و مردمی نبود و بس چون نفس کلی را منفرد و حالی بسته بود دعوی نی و معنی نیس

نکند نیست بدنیاه دعوی مردمی بکنند و گفتند ای پسر تو چندان که آتش دنیا

بنام دعوی بمعنی نکنی و نفس کلی را منفرد و حالی گشاده داری بتعلیم و تفهیم

تا از دعوی بمعنی بوده بدان ای پسر که حکیمان از مردمی و جزو صورتها گفته اند

انان که محبت آن صورت و جان و حواس و احوال مردمی گفته اند

از صورت خوانده اند و جانش را آتش و حواسش و دلش را صفای نفس

صورت را بخشند بر خلق که و هر آن رسته و دیگر هیچ بود که و هر آن و جان و

حواس و که و هر آن جان و حواس و معالی لاکان گرده به نصیب ایشان رسید

القوم شاعران و بشبانهاان و بازاریان نهرده مردم ایشان را نام جوانمردی

نهاده اند و آن گروه که ایشان را این جان رسید حکیمان معرفت طاهر رسند

و فقرای تصوف مردمی ایشان را معرفت دروغ نام نهاده اند و آن گروه

که ایشان را تن و جان و حواس رسته حکما و انبیا و اوصیا از همه مردمی ایشان را

نام دانش و خرد بی نهادند و گروهی ایشان را از جاهل و معانی رسید و چنین
و از جمع آدمیان بشمار نشدند پس آن گروه را نصیب از جوانمردی بدان
گروه تعلق دارد و ایشان به حقیقت چنانکه گفته‌اند اصل جوانمردی سه چیز است
یکی آنکه هرچه گویی بکنی دوم آنکه خلاف راستی نکنی سیوم آنکه شکیب را کار بندی
زیرا که هر صفتی که تعلق دارد بجوانمردی زیر این سه چیز است پس ای پسر اگر تو
تعلق کرده‌ام بچشم این سه صفت را بر استقامت نگاه داری اندازه هر یک
پدید کنم تا بدانی   بدانکه جوانمردی عیاران بود که او را از چند گونه هنری بود یکی آنکه
دلیر و مردانه بود و شکیبا بهر کاری و صادق الوعد و پاک عورت و پاک دل
بود و زیان کس نبود خود بکند و زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد
و بر اسیران دست نکشد و بیچارگان را یاری کند و بد بدکنان از بیچارگان
باز دارد و راست گوید چنانکه راست شنود داد از تن خود بدهد و بر آن
سفره که نان خورد بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و زیان ننگ دارد
و بلا را راحت بیند و چون نیک بنگری بازگشت این هنرها به سه چیز است
که یاد کردیم   چنانکه گوینده روزی بقهستان عیاران با هم نشسته

نفر

پس مردی از در درآمد و سلام کرد و گفت ای رسول الله از نزدیک عیاران مردم
شما را سلام می‌کنند و می‌گویند که مسئله‌ها است بشنو بدانکه اگر جواب دهید ما راضی شویم
بهتری شما و اگر جواب صواب ندهید اقرار کنند بهتری ما گفت بگوی
بگوی که جوانمردی چیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی چیست و اگر
عیاری را بگذری نشسته باشد مردی بروی بگذرد و زمانی دیگر مردی با شمشیر
از پس وی همی آید بقصد کشتن او و از آن عیار پرسد که فلان کس اندر
گذشت او را چه جواب باید داد اگر گوید گذشت غمز کرده و اگر گوید نگذشت دروغ
گفته باشد و این مرد عیار پیشه است عیاران گفتند چنین این مسئله‌ها را نشنیده
ایم یک سربند مردی در ایشان بود نام وی فضل [illegible] گفت ای جواب
دهیم گفتند بگوی گفت اول اصل جوانمردی آنست که هر چه بگوئی بکنی و میان
جوانمردی صبر است و جواب آن عیار آن بود که از آنجا که نشسته بود یک قدم
آن سوتر نشیند و گوید تا من اینجا نشسته‌ام اینجا کس نگذشت تا راست گفته باشد
و شنیده‌ام نیز که در ایام رسول صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] کس [illegible]
در [illegible] صلی الله علیه و آله [illegible] آن [illegible] بسیار [illegible]

غمز سخن چینی

پس از این سبب کار این قوم و جوانمردی به لطایفه دشوار است که از این
طایفهٔ دیگر جوانمردی اندر این گروه از آن گونه بود که خاص درویشان تصوف را
بود و هر صحبت را او هر چه را یا کیمیا آنکه با همه درویشان است که با ایشان مجرد بود
هم مجرد و لکن علم تصوف است   چنانکه شنیدم که وقتی دو
صوفی بهم سفر شدند یکی مجرد و یکی سیم و زر بود و آن مجرد دلیل همرهی و هیچ
شب کردی و هر جایی رسیدی اگر آن جای بود و اگر مخوف بنشستی و خفتی و باکی نبودی
و از کس بیمناک شدی و خداوند سیم و زر را از بوجعفر همی کردی و پس دایم
در بیم بودی تا وقتی بر جایی رسیدند جای مخوف بود و صعلوکان در آن
و صعلوکان امروز مجرد از آن چاه آبی بخورد و بخفت و آسوده خوش اندر
خواب شد و خداوند سیم و زر نمی یارست خفت و اسبه و چون همیشه [illegible] علیم
تا از قضا آواز حکیم آن یار [illegible] آن بار رسید بر آن [illegible]
چه رسید [illegible] حکیم جست برو گفت ای برادر من سیم و زر است
و این جای مخوف است تو خفتی این جا و من نمی یارم نشستن و نمی یارم رفتن
و نمی توانم خفت صوفی مجرد گفت آن سیم و زر که داری ده تا چاره کار تو کنم و مرد

ابدها

از بدو داد زر بستند و اندر آن چاه افکندند و گفت رستی از غم کشتن و ایمن گشتی و ایمن
بود نفس درویشت پس باجماع همه مشایخ حقیقت تصوف بر حریت
تجرید و تسلیم و تصدیق بدان ای پسر که هر چه عادت و جمله کیاست کردم از بهر تو
دار هر علمی و هر هنری و هر پیشه که من دانستم از هر دری فصلی یاد کردم اندر چهل و چهار باب
این کتاب بدانکه از کودکی باز این عادت و چنین بود و من شصت و سه سال
۴۷۵ عمر من سپری گشت و این چهل و چهار باب بردم و این کتاب را آغاز از سنه خمس و سبعین
و اربعمائه کردم اگر بعد از این ایزد تعالی عمر دهد تا زنده باشم بدین عادت هم
و اگر بود از این بهتر مصلحتی دانی حال کن به بهتر بود و من آنچه بخویشتن پسندیدم
تو را پسندیدم اگر این هنرهای من بشنوی و پسندی و کار بندی بهتری
و بر تو تمت ایشان خدای تعالی او را نیک بخت آفریده است خود بخواند
و بداند و بپذیرد و کار بندد هر چه من گفتم جمله علامت نیکبختی است
اندر همه حال ایزد تعالی رحم کند بر تو و بر نویسنده رحمت کند خواننده این
کتاب و عمل کننده این نصایح و هر کس را رحمت و دعوت و بند بهر
مرحمت کنارکن د تمت د امین یا رب العالمین یا ارحم الراحمین

در تمت کتاب بعون الملک الوهاب در صبح یوم پنجشنبه سلخ

شهر رجب المرجب مطابق سال هجری [illegible] هجرت

نبوی سنه هزار سیصد و بیست و شش ۱۳۲۶ در کرمان [illegible] نظر [illegible]

کردم و دیدم دنیا را [illegible] [illegible] را [illegible] داراشان [illegible]

[illegible] تحریر [illegible] حرری [illegible]

[illegible] تحریر [illegible]

در [illegible]

[illegible]

[illegible]

حالت [illegible]

[illegible]

[illegible]

رفته [illegible]

[illegible]